بعون و بخشش فرمای معانی انوری و عارف نمای مضامین خاقانی

قصائد

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع لطیف مطبوع گردید

IN MEMORY OF
Molvi MASUD ALI MAHVI, B.A. (Alig)
(Retd. Sessions Judge)
PRESENTED TO
MUSLIM UNIVERSITY
BY HIS SON
Rashid Ahmed M.A. LL. B. (Alig)

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE7337

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته ‌ ‌ گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشه اوصاف تو ‌ ‌ بس هما بین مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان تا جسته در چشم تحیر کرده جا ‌ ‌ معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از بهر پایان حدوث ‌ ‌ طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

شست عصمت اندیشه را افگنده در دامان تیر ‌ ‌ صادت خمیازه در جیب کمان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا ‌ ‌ از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت نگشوده بال ‌ ‌ عفو تو شاهین رحمت را پران انداخته

سایه پرورد عنایت در آفتاب رستخیز ‌ ‌ فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمه عشق ترا از مغز جان آورده ام ‌ ‌ آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای مذلت را روائی داده در بازار عشق ‌ ‌ عزت و شان از اوج عز و شان انداخته

هر کجا تاثیر غم را داده اذن عموم ‌ ‌ شادی راحت فشان بر ناتوان انداخته

زین خجالت چون شبان آن [illegible] ‌ ‌ نو عروسان [illegible] کشان انداخته

فیض آن نازم که هر کس پا برا بست ماند است
دل به بسته آورده باز از میان انداخته

خسته دل ابهر آگاهی ز صیاد ازل
در کمند طرهٔ عنبرفشان انداخته

پرده از عنوان لباس عجز را دامن از
کوتهی در بیت عقل نکته دان انداخته

لقمه گر خوان عشق افگنده ام در کام دل
ریزهٔ آن را جهیم اندر دهان انداخته

شرح گوید مهر لب کن عشق گوید نعره ای
گاهی تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی
جوهر اول علم بر آستان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال
جام آب زندگی از دست جان انداخته

صنعت صنعت کز لب نوره سیر نزدیک برده
نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

بینایت چون کشایم لب به برق ناکسی
منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

من کیم تا هم عقل کل آنا و کانداز او
مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

هست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید تو
لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را
همت نخورد نیشتر لا و نعم را

از رتبت دنیا عالم آشوب مگردم
زین باد پریشان نکنم زلف الم را

عقلم سیاست کشد از مسند همت
در چشم وجود از نهم جای عدم را

بی برگی من داغ منه بر دل سامان
بیمهری من زرد کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت آبا
سوداست با براین اگر چه سیم را

هر چند که در کشمکش جاه و مناصب
گمنام نخوانند همه ده هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته
آثار پدید است صنادید عجم را

تا گوهر آدم نسب بازنه استند
زایابی خود از شمم اصحاب کرم را

وا بشود وصف اضافی هنر ذات
این فتوی همت بود ارباب همم را

[illegible]

این برق سحابست که چید او گهرن ۔۔۔ مدح ست علی گوهر ذات اب و عم را
در صفت گل و ریحان هوا باز نگردد ۔۔۔ هر چند هوا عطر دهد قوت شم را
المنة لله که نیازم به نسب نیست ۔۔۔ اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر ز جهانگیری نظم ۔۔۔ برداشت بیکدست قلم را و علم را
نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران ۔۔۔ آراستی از تو بکنبد مسند جم را
نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم ۔۔۔ این نغمه نشد ست که گر ... قلم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند ۔۔۔ مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم ۔۔۔ خاک در او اوج شرف داد قسم را
روزی که شمردند عدیلش ز محالات ۔۔۔ تاریخ تولد بنوشتند عدم را
آنجا که سکر و خیشش آید به تکلم ۔۔۔ ز آسیب گرانی بجز گوش اصم را
تا رایت عفو و غضبش سایه نیفگند ۔۔۔ هیئت تصور نشد آرامش و رم را
تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت ۔۔۔ معلوم نشد فائده کمیت و کم را
تا شیر بر دیهیم تو از حلم تو اکسیر ۔۔۔ تغییر مو بهمیت تو طعم نعم را
انعام تو برد و ختة چشم و دهن آز ۔۔۔ احسان تو منگافته هر قطره یم را
نان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت ۔۔۔ زو شکری آئینه انصاف تو غم را
در کوی تو تبدیل کند مرده ما تم ۔۔۔ اجزای حدوث خود و اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو بخشی تقدیر ۔۔۔ آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو در یج ار نوشته است ۔۔۔ صدره بعبث باز تر شید قلم را
گرچه ز اول حسریم تو برآید ۔۔۔ تن در ... قامت تعظیم تو خم را
آن روز که امکان حشم حادثه آراست ۔۔۔ در سایه انصاف تو ... را
تا کون ترا اصل مهات نخواندند ۔۔۔ نشنید قضا ترجمه لفظ ... را

[illegible]

تا مجمع امکان و وجوب نوشتند	سوره تعیین نشد اطلاق اسم را
تقدیر بیک ناقه نشانید و دو محمل	سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند	شیرازه مجموعه نبستند کرم را
عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست	آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن	نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته نیست آنکه بیفشاند درین شهر	شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که عروج حصر کند مایه نعتش	آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها چه عطایست که از ان کام روانی	نومید مسل عرفی محروم و دژم را
از باغ نعیمش مده انعام و همانیز	با مطلب او مطلب اصحاب تنعم را
آسایش همسایگی حق ز تو خواهد	او هیمه دوزخ نکند باغ ارم را
دائم نرسد ذره بخورشید و لیکن	شوق طیران بشکند آداب حرم را
هر چند طبیبی بود این بس تو نفرمائی	تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم بخجالت لب حاجت نگشایم	ای آب حیات از لب تو خضر نعم را
هر گاه که در مدح بلغزم تو ببخشای	کز مدح ندانم من حیران شده ذم را
تحسین صواب و شرف نسبت نعتت	رنگی که نه مجمل ساخته حسان عجم را
تا مدح تو آمد ز مشیت به نوشتن	بالا نگرستن بشد از یاد قلم را
دانش بگشاید بسر عقده نعتت	زینجاست که اندیشه نگون کرد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم گر نه ز علم	از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

اے بر زده دامن بلا را	سر در پے خویش داده ما را
چون ذره مرو ز پاے	از کوچه مطلب خارا

یادم نگهی عدو سیه گر من — بی شرم ده ندیده ام صبا را
دیوان گری محبت تو — کامروز بسلم است ارا
بیگانه ز تاج کرد تارک — آوارهٔ کفش کرد پا را
جان و دل من پر از غم تست — بهر تو تهی کنم چه جا را
آماده صد سرود دردم — ناکرده تمام یک نوا را
صد چاک سپرده ام بهر دست — ناکرده بدوش یک قبا را
ای بخت چنان مکن که آخر — ممنون اثر کنم دعا را
یا دست حنای چرخ بر بند — یا نخل عطا سبک دعا را
تا کی لب شکیب در پذیرم — آفات نجوم فتنه زا را
یا رب چه عداوتست با من — این کار کشان کینه ها را
با خویشتن از چه راز دوست گویم — از خانه برون کنم صبا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام — معشوق دل ندیده ام هوا را
تا کی بمیان خود ببینم — دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال رویت — بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش خیال تو نگیرم — از سینه برون کنم صفا را
تا کی قلمم بشوره گوید — کامی ده هم تو کرده پی صبا را
از عشق فلان بیاد داده — سرمایهٔ دانش و ذکا را
هرچند کج است گو بدانا — خاموشی این ستم فزا را
رفتم که بگنج خاطر طبع — مرهون شرف کنم ثنا را
گنجینه آورم که شاید — سرمایهٔ نعت مصطفی را
درج گهر آورم که شاید — آویزهٔ گوش انبیا را

دستی سخن آورم که شاید	مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رسانم از دل	تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست دل سخا را	وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را	وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
هم مرتبه خانخانان که از آن نطق	چون گل بگلی گوشش کند چند [illegible]
ای جاه که از [illegible] نیز تو فلک ساخت	نه ره آگه که غنچهٔ گل شهرت [illegible] را
یک شیوه شناسد غضب عفو مکافات	یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
[illegible] نشد [illegible]	شیخ فلکت شد [illegible] را
گنجینهٔ احسانش [illegible]	گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
[illegible] از [illegible] ساخت [illegible]	گر در کف آن سو برود راه قسم را
گر [illegible] القدر تو [illegible] کرامات	شادی طرف شادی غم جانب [illegible] را
گر [illegible] دهر [illegible]	بیرون [illegible]
تا [illegible]	[illegible]
[illegible] تو دانم [illegible]	دوشیزهٔ اندیشه تو بعدم [illegible]
از شعل تو طبع چنین [illegible] آید	آن نه رسد عالم قوت قدم را
گر [illegible] گی در قلم و هم نماند	امکان رقم صورت مفهوم [illegible] را
[illegible] صورت هنر [illegible]	در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
[illegible] تو خوش دل که بوی [illegible] است	غافل که گشته [illegible] گرگ غنم را
از بسکه کف راد تو [illegible] بخش است	در جود تو [illegible] را
دست تو [illegible] شان [illegible]	در منصب هم [illegible] تیغ و قلم را

آنروز که ایثار شجاعت نگذارد
هر علقه که از سر کمان تو کشاید
آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام
از بسکه تو دریا دل و در طینت اشیا
افلاک در آغوش مشیت بنهادند
در کار که عدل تو از بس هنر آموخت
از بسکه ز رای تو ستاده دارد صحت
رد میکند اسباب هرم بخت تو ترکم
از بسکه حسد تیغ کند سینه خصومت
خصمت بنوزد و به صفتی لابه گراید
زد کوس حیات ابدی خصم تو چون
تقدیر پی کاهش اجزای وجودش
آهنگ عدل تو صد آهنگ مخالف
محو لیست عدیل تو که در گم شدن او
ای آنکه در ایام ستالشگری تو
بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت
مدح تو کجا باده بلبل قلم بکف آرد
الضافت بده بو الفرج و انوری امروز
بستم التند ز اعجاز نفس جان دو شان باز
اول زره این نظم خود ایشان ابسپرند
بالتند که ند لاف مذ گزاف آیه قسمت

بی بهره ز تشیفت مگر آهوی حرم را
ریزد و بگسیان لبت ناخن عدم را
اعمی استحرک نگرد نبض سقم را
نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را
انجیح تمنای تو قانون سلم را
عدل تو لیفر زندی برداشت ستم را
عیسی به طبابت بنشانید سقم را
گر زلف بت من بدآرایش حسن را
از سینه افلاک بر دگوی درم را
از سر دمی او بت شکند شیر اجم را
سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
اکسیر فنا داد گذارش گر عزم را
بنواز دو بی کوکبه زیره ونه علم را
دخلی نبود ماحی نسیان قدم را
صوفی شمر و عیب نگهبانی دم را
چون قلم زاده گلستان ارم را
آنجا اثر نوش بود نشه سم را
بهر غنیمت نشمارند عدم را
تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
پس بازنمودیم سهم منزل هم را
حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دو دست مراد اشتی آن عالم انصاف — کز رحلت خود داده شرف ملک قدم را
شیا سخن بود تو هم گنج تمیز بی — دیگر چه توان گفت بهین معجز دم را
چندانکه درت را بود از نسبت بس عار — از نسبت بس فخر بود ملک عجم را
بس مدح کریم لیکن هر جائی و طامع — گردن ننهم سنت هر بخل و کرم را
یک شعر و یک نعت و یکی نیت و یک شکر — صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را
گر جاهلی آوازه دهد اینچه ترانه است — قـ — حاجت به از یاد چه بسیار و چه کم را
گویم که برو ثنا از مثا با دیپیما — این پایه مسلم نبود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است — سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب جایزه شان اند — تا باز نگیرند بسی در اوج شکم را
لیکن هنرش نیست نزیبد در طلبیان — عیبش چه بهر ده شدن انبار نعم را
یارب بده این عیب که زشت است بهم باز — در زیور این زشت براهین و حکم را
عرفی همه لافی به دعا تیز قلم شو — بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را
تا از گنهش خواهش و آویزش مقصود — طبع که و بیجاده بود آز و کرم را
وی خواهش عمر تو ابد باد و مولّه — زاویزش عهد تو شرف باد قدم را
تنگ شان چشم و دل خصم تو بادا — تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

ای مرا بنوشتی اعمال نویسد می گواه — دور هم از حسن عمل چون رو سفید در گناه
صورت امید می بینم چو آب موج زن — بس که میگردد ز شرم رعشه در نور نگاه
گر به صورت کاه را گویم که هم سنگ منی — کهربا چون مردم چشم بتان گرد سیاه
میل فعل زشت را طبع من آمیزش است — وین شبیه بطالت است و مکافات اله
گر بعصیان رغبتی آویزم از بی قوتیست — وین بعینه چون حریص شهوت است و ضعف باه

۱۰

ای که داری نامهٔ اعمال از فعل زشت — چون مصیبت خانهٔ عاشق زرد و دل سیاه

چهره را از آب یاقوت ناب بر فروز — چون گل دیبای دل آرایان ز تاثیر نگاه

[illegible] شاهد معنی عالم غوطه زن — تا بجولانگاه صورت بسته دام نگاه

مرحبا نیک آمدی ای راستی بیرون [illegible] — گریهٔ گرمی که شوید تیرگی را از گناه

هان سمند آهسته ران ای گرم [illegible] — منحرف [illegible] مستی [illegible]

حبذا ای نوبهار معجز [illegible] تا شیر [illegible] — مصیبت امید آمرزش از لطف اله

[illegible] کردن تلافی [illegible] کرده را — گر ز تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه

شاه معنی [illegible] — ای درین [illegible] چون [illegible] سیاه

بسکه [illegible] گشت [illegible] — گریه های تلخ شام و ناله های صبحگاه

[illegible] — [illegible] تاثیر آه

حالتی پا [illegible] — [illegible]

[illegible] — کام همت را روائی باید از امداد شاه

قهرمان عرش مسند [illegible] — [illegible] اله

گر محیط ای [illegible] گرد [illegible] زن — دامن [illegible] خورشید باد

[illegible] — جامهٔ صورت [illegible]

زانکسی [illegible] — تا ابد [illegible]

ای [illegible] — [illegible] پناه

سایهٔ یزدانی و انوار [illegible] — دادور کونینی و انواع احسانت سپاه

دست [illegible] هر جا یک [illegible] — در میان شعله بندد نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگ [illegible] تازه [illegible] — تا بباغ همت خواندیم [illegible] برگ گیاه

شاهد عدلت [illegible] خلق [illegible] — سنبل [illegible] فشانده [illegible]

ای بسا پیوست حشمت آرایش هر چه کرد | عشق می‌ورزد همچون پاس پیشانیا
تو شکیبا انتقام از رنیش چه و تو چه | زو شعله‌ای انتقام از غیرت جاه تو تباه
از خیال سبقت اندیشه سپرد و ضمیر | و زنشان آستانت سجده را قصد جبا
با ازل کوچه ابد کین نا امید از ساحت | گر کند در تیر غفلت چهره اول شناه
ای که از احوال هم آگاهی باصل حال مرا | همچو سیم و حصول طاعت عفت تباه
هی تراود آب شور از تیره چشم گر کسی | تا ابد بر ساحت تخت الثری میکند جاه
سینه با یاد الف لشکافد و بیرون جهد | چون در آشنای پیشانی نسیم تیراه
یوسف نفس مرا ز آسیب آن ورداد | کین حسودان مروت سوز با این بیگناه
با فریب غول همزاد اند در راه سلوک | با فساد گرگ انباز اند در تزویک چاه
با اسیران محبت را بجولانگاه دوست | احتمال سجده کردن بعضرت اند جباه
احتمال ره سپید دور باد از آنکه او | عذر بدرگاه تو سایند چهره عذر گناه

ایضا وله

سینه و هم چو زدم آستین شمع شعور | شنیده‌ام آیت آستتغو از عالم نور
بدیلی زشاه بزم ازل ندا آمد | که ای تمام وفا از صفای باطن دور
زمتی اطاعت حسن ادب بنهی آیات | که با اجازت مائی ز وصل با مهجور
زیاده زین نه حلالست دور از بر ما | اگر چه وصله نازی در آن بزم حضور
طلب بیاید ترس از نتایج کلیم | بیا با غفلت میا که نیستی مغرور
اگر چه پیشه تقصد و دست عشق و رما | شکست ساغر امید او لبنان مستور
نکوهی زعطا بو دعشق سید اند | که بر کشته مانک بوخلعت طور
تو در مطالعه از لوامع سحر | که تا تسبیح بود تیح و سعی نا مشکور
در ملاطفت آشناکش و در آ | که آشتی البست آن سیکم مشکور

مشاهده از زبان راه سپیده پاک
بیا بهوش که در دستیت نسیم سحر
بیا که در طلب فیض از صدر سحر
چو عشق تو همه بینایی است شاه وصل
بگرد در غمزه این عطیه یاد دل اینسان
دلم بناله در آمد که آن صبوری ا
عنان فگنده جهاندم بزیر پای صباح
بدست همت طاعت عنان کردم
زدم بحبل متین چهار دست ادب
کمال جذبه بلطف آستین کشانم زد
تبارک الله ازان بزم بینوال که تو
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف
جماعتی همین ولیسار صدر وصال
زطعن مردم ودار سیاست آسوده
دلیل دعوی منصور کاتب ست مبین
پس از مشاهده جمع سرکری دیدم
جمال صدر نشینان ز نور چهره او
فرو شدم تحیر که یارب این که بود
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر
که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن
کدام کحل که نگرفتی از هدایت ما

تو در شقت نزع از طبیعت محشور
که نیست قابل رحمت شهادت مستور
بیا که بهر تو بر صفحه سرای سپهر نور
چو حسن با همه آرایش ست حجله سور
همان اثر که بال ضیا کند دم صور
زحد مبر که درین راه کس صبا و حلیه ور
منزه از اثر ستی گام سیر و ستور
با ولین قدم اسباب خلل و دور و قصور
لبی باز دی و دل بدست سدم با وج حضور
بخلوتی که یکی بود رنگ سایه و نور
ز نور حسن لبالب دو دستی معمور
ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سیفور
که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
چکیده از نفس جمله نغمه منصور
با وج اصفیا اتصال و شان مسطور
که بود بر صفت اصحاب صبح صدور
بجز تحیر از اثر شان اختران مستور
که هست صورت او زیب منتهی جمهور
ق
ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور
ز روی مهر کهای اند اصیبت دور
هنوز دیده معیت هست عین قصور

[illegible]

بر آستانهٔ ما هست گردی از ره وی ‌ ‌ ‌ که ذره ذره او هست چشمه چشمه نور

اجازت قدم او بیار تا بدهم ‌ ‌ ‌ که هست از ین توتیا بدیده حور

وگر نبود تا گویم این آنست ‌ ‌ ‌ که ما بروز ازل ناظریم و او منظور

بصورت آینهٔ حسن ماست معنی ما ‌ ‌ ‌ روان صورت و معنی ذات او مسرور

ز آستین نرسیدی بجیب هستی وجود ‌ ‌ ‌ اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت و معنی محمد عربی ‌ ‌ ‌ که خلق ما ز ادب نام او کند مشهور

کنون که شعر فتاد مهلت زود بیا ‌ ‌ ‌ باستعانت آن کحل تحفه مقدور

بعون لطف الهی بمدحت گفتم ‌ ‌ ‌ قصیده که بود مطلعش بدین دستور

زهی لوای نبوت ز نسبت منصور ‌ ‌ ‌ مزاج عشق ز آمیزش ولت رنجور

شود چو سایه بپا امر سکون و سیر کنی ‌ ‌ ‌ زمانه فاصله یابد میان سایه و نور

مبلغ علم تو برابر استفاده ز فیض ‌ ‌ ‌ همای عقل طلبگار سایه معمور

چه آینه تو نماید بچشم صورت بین ‌ ‌ ‌ هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور

ز نور تا سپهرست ماه کرنشیا کسب ‌ ‌ ‌ بآفتاب دهد نسخه سنین و شهور

زبان نفس که بیرون داده اند گوهر تو ‌ ‌ ‌ بکنج صنع نمانده تسابق گنجور

شعاع شعله قهر تو گر فتد بسحاب ‌ ‌ ‌ ز باد برق شود سرمهٔ صبا دو دود

اگر چه هست سپهری که نه سپهر وجود ‌ ‌ ‌ ق ‌ سوخته اند صفات الهی ما قبور

اجل رسیده چو [illegible] ‌ ‌ ‌ خجل شود ز نگه کردنش اجل انجور

بشب کلاه حکومت براستی تو نهاد ‌ ‌ ‌ ق ‌ قضا که هست در عالم بحکم او مجبور

کز این کلاه بسران وگوشه شکنش ‌ ‌ ‌ که در دو کون قبول آمر و منهم مامور

بهر حکم تو امر قضا چنان مشروح ‌ ‌ ‌ که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی شریعت نقاب بر فکند ‌ ‌ ‌ برنگ سایه شود آفتاب طعمه نور

۱۳ [illegible]

[illegible]

شها توئی که زکلک بضاعت کرست | دوکون راز گران مایگی کند معمور

بهم کرده ام از تنگ شرکت تهی | نصیب خرقه انسان هزار گونه قصور

زعفو کار من آثار یاس می تابد | چو حالت سنوات از آثر باحور

ترل ... اگر شود نسیم ریاض | مزاج براشوری رود انگور

زحسن نعمت عصیان که زهره ... | بدون صوم کند نفس ...

شود روی سیاهم ز آب احسانت | که تیرگی برود از چهره شب ...

لیس است حسبنا اعمال نامه ابودن | چه احتیاج که کس جاودان بود

نعوذ بالله اگر در حشر طی نکند | ق شفاعت تو عمل نامه آثار ...

ز شرم کثرت عصیان من بپوشیدند | حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور

دهم سوال که از تاب انفعال شود | نفس گسسته کلام از زبانه ...

امید هست که در لب سوال شود | عنایتت که چو عصیان ماست نامحدود

اگر چه بخت خورشید دل پیشانیم | بجای خون ز مشامش ...

وفا نیک ز امید مغفرت با یاس | نه ز ... عفو الهی ... زدم مغفور

ز طول معصیت استغفر الله اندیشم | که گر قصور شنید بدیل عفو غفور

همین بس است اگر گناهم ... | که با ولای تو فردا همی شوم محشور

بعون نعمت عشق تو فارغم زنعیم | نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور

ز عود و مهر و گلاب خاست عنبر ... | اگر بر فتن دوزخ همی شوم مأمور

بزم جنتیان انجمن طراز بهشت | زدود آتش دوزخ برد بخار بخور

زکات مهر تو حاشا اگر دهم بطباع | کند ببادۀ تبسم طبیعت کافور

محبت تو ندارد لب سینه ... | که نیست سوزش الماس ...

شبی ز دولت رویای افتخار سحل | علم بعرش زدم در میان ...

۱۵

خمیرمایهٔ این سر قصیدهٔ آن رویاست
که شاخ و برگ فرودوش بان سر ... طیور

کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر
بر اصل خواب فزودم که زینت ... شعور

لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم
چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور

همیشه تا جگر خونچکان گمرهان
بود ز دانش سر شرم آشیانهٔ زنبور

خرابهٔ دل مجروح آستان تو باد
ز نور شد ارو ی الطاف شامل معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار
نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

مراست مانده طناز دست بسته و تیغ
زند بفرق قضم و گوید که ان سری مگذار

زمانه در مصاف و دهن ز ساده دلی
کنم بجوشن تدبیر و هم رفع مضار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که تشکنم این کارگاه مینائی
که شیشه خالی و من در سحا بخم خمار

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز زخم
عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار

اگر گریزم و جسلم کشد و گر بچمید
نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار

دلم زدوده و گرانمایه چون جگر زگمان
دو اخم از نگه خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب مرا طلبیست آیت یاس
چو زود روفتن جان پیش گشته سکار

دلم چه رنگ زلیخا شکسته در خلوت
غمم چه تهمت یوسف دو دیده در بازار

ز سالکا بمدت عمرم که رونها در دیده
گرفته آن شیب شبابم گذشت از زه تار

گل حیات من از شیشه بسته شیرده
اجل ز شیر فدا ... پرستار

ز دوستان منافق چنان رسیده دلم
که بیش روی نمانده است ... دیوار

برون ز صورت دیبای باشم ...
کز استیر ... انده ز خسار

[illegible]

بحیرتم که اگر زلف شان بیار آید — سفید گردد زلفین شاهدان تتار

کدام فتنه که شب سر نهاده بر بالین — که صبحدم نشد از خواب نرگس تو بیدار

چرا چشم چو بیمار و بعینه همه بیماریان — پلنگ ناخن گردد زمانه خونخوار

وگر طبیب دهد ناگوار داروی — کند به شیره دندان مار نوشگوار

وگر گزند به خاری که در شبی باشد — بسی ز لاله در دیده ام چنانکه خار

بعیب موری اگر ناوکی زند بهدم — دهان مار کند در گزیدنم سوفار

یقین شناس که منقوازان ناحق تر — که دارد از زمانه بستگی دوار

شب گذشته بزانو نهاده بودم سر — که او فتاده خرد را سر چنین سر انکار

سری چنانکه نیاری شنید بیابان — غمی چنانکه مباد النصیب دیگر بار

بدید و گفت بعالم مباد چو تو کسی — جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار

سری چنین همه ای هوای بیابان — دل جهان همه صهبا شراب و در [illegible]

مرض ببین و سبب جو و خود معالجه کن — طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار

بگریه گفتمش آری طریق عقل اینست — ولیک جانب انصاف خود نگه میدار

کسی چگونه بپایان در آورد آن سر — که چون ز زانو سر به شست کوفت بر دیوار

بخنده گفت سرایست که هم دارد — وگر نه هادی این ره تو بوده ای همه بار

ربیت نام و بر خویشتن نهم منت — که نقدهای مرا غیر تو نیست کس بیاز

تهی کن از همه اندیشه خاطر و بنگر — بخاک مرقد کحل الجواهر البصار

چه مرقد آن که بود دستگیر تا افلاک — هوای منظر او از ترا کم انظار

بحیرتم که چه صنعت بکار برده که کرد — تتنگنای جهان وضع این بنا معمار

که گر بقدر بلندی رسانند سایه — محیط کون و مکان گرد آسمان پرگار

کدام آتش که بود سرنوشت عالم کون — چو لوحی جامه یوسف برد ز دیده غبار

[illegible]

[illegible]

زهی صفای عمارت که در تماشایش | بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش اسمان باز می آید | هزار سال اگر کسی دهد در پیش بار
چه قبه بیع شناسند ساکنان درش | که در حوالی او شام را نبوده گذار
گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی | که در میانه فانوس شد نگس طیار
ز دستهای پشان شعاع نورفشان | نجوم بی عدد آسمان در و سیار
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست | اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
[illegible] | کند بعرش [illegible] کنگره خار
ابنی نماند که او را [illegible] آمده شد | کند کنگره عرش با زمین هموار
ز آستانه او طعنهای [illegible] | بپایه پایه خود عرش میکند اظهار
نگاه [illegible] زیارت در آستانه او | نه آسمان به کفش گشت دستار
فلک [illegible] خورشید از هوا گیرد | اگر هماش افتد ز تارک زوار
[illegible] | چو [illegible] سرش سر سایه دیوار
دریچه اش [illegible] دیده سهیل یمن | نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار
چو صبح سینه خورشید [illegible] | گر آشیانه کند [illegible] بر دیوار
ز سوز غیب [illegible] شود در و هر دم | چو خاطر [illegible] در قصور اسرار
روان زبان [illegible] | شد آفتاب پرست آفتاب [illegible]
ندانم ایفلک انصاف [illegible] | گر از هزار حکایت یکی کنم اظهار
فرو نشین [illegible] | بدان صفت [illegible]
اگر صواب نگویم بگوی [illegible] | گر آبروی [illegible]
[illegible] چنین بینی از چنان [illegible] | مرا [illegible] بینی از چنان بازار
نهال روح قدس [illegible] | نسیم [illegible] تمام بهار

[illegible]

۱۸

ازین معامله خود منفعل مباش که تو — بیهوده پروبی وزیبای من بری رفتار
نگاه وش شده انگشت تا بخت بروم — اگر ببند بلا کم کنی وگر بستار
عقیره با چو تو قاهر ولیل اتش بست — زبان گرچه چه گر د غفر گفتند استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز — نگاه کن که چه چون بی‌کیا کنم از گفتار
سخن چرا نبود چون ناک خوان آلود — که تا لب از دل سینه بگذار
مرا که دست بگیر د که زیر دست توام — مراکه کار کشاید که از تو غیر تو کار
چه نیز گوشه‌ام از درد دل که شور — تو کیستی که شدی دستگیر و کارگزار
همان که شوق طلوع خوش مرا لطوفان داد — به نیم جنبه کشاید زره طلسم بست
شه سریر ولایت علی عالیقدر — محیط عالم دانش جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد در صحایف سهت او — زهیچ لغت اندکی آورد بسیار
مثال آینه اندیشه نگاه سرد — اگر آرد به دل و شنش بسو گذار
بیک دایره در حصر جود او سپهر — شود ولایی آغاز انتهاست شمار
فلاک سپهر کل گفت روز میلادش — سفوز سینه نسیم یار رسید وقت قرار
زخلق دوست که قندیل سقف از گنبد — زنسبت دل روح القدس ندارد عار
زفیض خنده لطفش که کیمیا اثر است — نگاه صبحه قهرش که هست صورت نار
جنیم شاخ گلی از حدیقه احسان — زدشت نیست جنی در شکنجه عصار
قند چو سایه زحلمش بر آفتاب سپهر — که بود از دست نگرد وا آینه دار
نشسته شاه خلقش سپهر کی کرده — زمشک پیچش باد آهوست تاتار
چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع — شود زخندهٔ تو صبح گلو سحر نگار
کمان قصد ترا خیمه بود که اگر — زهش بگوش رساند سپهر شکار
عبادتیکه بکاری با جستار رفت — بود ز سینه ... ستار ستغفار

[illegible marginal glosses]

ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زحل — گرفت پهلوی [illegible] شکل [illegible] قرار

عمل طلب ز فلک شد صلاح کون و فساد — اگر [illegible] بخلاف مصالح تو [illegible]

نه هیچ از سر [illegible] یابد بسط ساحت ثبات — نه دخل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ — [illegible] سخای تو [illegible] دریا بار

اگر نه قهر تو [illegible] آسمان [illegible] — [illegible] اش بر بیابان شود [illegible]

[illegible] شود [illegible] شب بدل — [illegible] از مجاری اشجار

[illegible] — [illegible] حرکت [illegible] اطفال

سپهر بار که آید [illegible] — [illegible] دست ستم پای فرار

[illegible] جمال [illegible] شود [illegible] — [illegible] حسن تو روزنه دیدار

[illegible] آفتاب در عرق است — [illegible] فروغ که بر روی فشاندی از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب [illegible] — [illegible] که در دو دست [illegible] دیوار

[illegible] — [illegible] ناموس و گداز عار

[illegible] کف جود تو کرد [illegible] — [illegible] سر جاه تو کرد اوج نثار

غبار خشم تو آرایش کلاه [illegible] — [illegible] تو افزایش جمال بهار

ز شوق کوی تو پا در گلم [illegible] — هزار جان گرامی و یک [illegible]

چو چشمه دیده [illegible] آسمان گوی — [illegible] فروبسته [illegible]

[illegible] آمده از روضه باز مانده ام — [illegible] سپه بازو [illegible] نگار

ز شوق کوی تو [illegible] شود هلاک مرا — [illegible] قدم [illegible] خاک مزار

نه دین [illegible] ایمان بسوی [illegible] — [illegible] ز میان زنار

ز وعده‌ها که بخود کرده ام یکی اینست — که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز — [illegible] من همه دست تهی است [illegible]

19

[illegible marginal glosses]

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پدید | بسلسبیل زند شعله تیغ آتش خوار
مرا چو دیده بود ابلقی چه ابلق چشم | که این کرنگ چو [illegible] آن گهر چو آب
چگونه پای کلم آرم ز آسمان آخر | که بر در تو بود [illegible] سپهر [illegible]
بدان خدای که در شهر بند امکان است | متاع سعر [illegible] نسیم [illegible]
سپهر [illegible] محیط عطا او که کشید | به نیم سوی دو عالم [illegible]
نگین او که تعجب [illegible] | [illegible]
بکلک او که نوشت [illegible] | [illegible]
سپاه [illegible] هوا کشتش گردید | شکسته [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] علم اوست [illegible] | [illegible] علم اوست آینه دار
بعشق او که به پهلوی جان نشاند [illegible] | بذوق او که [illegible] دل [illegible]
بسایه علم مصطفی و دان [illegible] | که آفتاب شود [illegible] علاقه دستار
بجاه او که به پیش قدم کشاده [illegible] | [illegible] گردش [illegible] کشیده [illegible]
بآستین کریمش که هست گنج افشان | بآستان [illegible] که هست [illegible]
بنعمت تو که اندازه را کند معزول | [illegible]
بسلک یازده عقدی کز آن لؤلؤ [illegible] | [illegible] دریابار
[illegible] | [illegible]
بشوکه که زلیخا [illegible] | [illegible]
ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد | [illegible] زلیخا [illegible]
بآن متاع گرانگوهر فروش کنعانی | بمصر [illegible] بازار
بآن دروغ که فریاد از [illegible] | بآن ترانه که [illegible] کشید [illegible]

بناوکه که به لیلی خیال مجنون زد … بآن کرشمه که لیلی بران نموده شتاب

بتیشه که بیاطراف صورت شیرین … بهر کرشمه ترشید و بیخت بر کهسار

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان … بکاوکاو کلک طبیعت هشیار

بنغمه فرودی آسوده گان شکوه طراز … بتازه روی پژمردگان شکر گزار

بپیچ بازوی پست نقش کاسبان نحیف … بچین ابروی بوجه خواجگان کبار

بسختی که کند جذب طمع از کف مور … بشهوتیکه زند فال بوسه بر لب مار

بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال … ندید صورت او جز بصفحه پندار

بهوشمندی آشاینده نخل حیات … که دیده باز نگردد گشاکش منشار

بفقر گوشه دستار شاعران حریص … که بی برات صله سینه ایست پر آزار

بپست همتی من کز کنار گوشه گرفت … و ننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بطمع گرسنه چشم محبت اندیشم … که جز بنعمت جود تو نشکنند ناهار

بخاک جبهه که با دیروت عابد از رو … بتار سبحه که صوفی از وست در زنار

بناز حسن که بندد نقاب در خلوت … بباز عشق که آید برهنه در بازار

بننگ گیری ناموس روستائی طبع … بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار

بمردمی که بود هم طویله عنقا … بهر منی که بود هم قبیله اسرار

بکم خیشی من در شماره معنی … بشرمگینی من در افاده اشعار

بسنبلی که بگلزار حسن سر می زد … نه از بهانه گلشن نه گوشه گلزار

بنافه که ز آهوی صنع می افتد … بهر کجا نمکین تر بود ز چهره یار

بشور قمری دستانسرای یک نغمه … که درس نکته توحید سینه تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون … لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار

بدود گلخن بیوه ده و دوگاه هوس … که باد داغ و بنفش هر دو نشت اقربت جوار

بآفتاب مراد در دریچهٔ طالع
بنیم قطرهٔ شبنم ابیسکه بازمیاید
بنجان کسب که زائد بنام بذل درم
بآستین کلیم و دریچهٔ مشرق
بعرضه دادن تشویق تاب جستن باکر
بانبساط مکان و بامتیاز جهت
بعلت سکنات و بکوشش حرکات
به توبه و به پشیمانی دل تائب
بجیش نالهٔ چنگی بدرد و نالهٔ این
بنجوی فشانی شبنم سجود قمری گل
بسکه تازگی وحدت بعرصهٔ توحید
بدعوت لب عابد که دوخت دلق مراد
بر شگفتن امروز غنچه گشتن دی
بشیوه دانی شهر و بنشت خوبی ذ
بنسیج عاقم پوشش و ابشام الکسون باف
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم
بکذب بی پدر و صدق آدمی اد
بنجل وعده و ترشی قناعت عیاش
بناگواری ننیع و بناگزیری مرگ
بهزل کبر و نفاق تو بر تو
بآبروی قناعت بذلت خواهش

که نیست پیچکش بازمانده ماکار
پس از پیاله کشیدن بساغر لب یار
بشان نصب کرده و بارش غم عباد
بآستان کریم و بندیدهٔ ادرار
به ستیاری توفیق و رنگ دادن کار
باختلاط میان و باختیار کنار
بعزت حسنات و بجوشش افکار
بستی و به پریشانی سر دستار
بفیض سرمه رنگی بگرد کوچهٔ یار
به نیزه بازی سوسن بچشمه سازی خار
بفوج تازی کثرت بمعرض اثار
بآتش دل عاشق که سوخت لوح فرار
بجوشش سخن اسال و نامه بردن یار
بزلزله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصلح آب فشان و بجنگ آتشبار
بتیز زبانی تیغ و بسر گرانی دار
بجهل بی اثر و عقل حبس پیل آثار
بصدق تنگ معاش و بغوش آبد جرار
به بی مداری عمر و به بیوفایی یار
بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بکامرانی فرصت بدولت دیدار

ز تنگنای گریبان بوسعت دامن | سخا کساری کفش و بخوت دستار

بباغ پهلوی بیار متنوع حرکت | بدرود از انوری بود پای منتقل رفتار

بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز | که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار

که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز | کنم ز بس نگه دیده طی نشتر زار

بهر نشوق سر آیمه طی کنم کردم | سپاهش تیشه نهم گرستان از سر خار

بآب مهر تو شستم گناه نامه خویش | چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار

گدای کوچه مهرت بروزگار گناه | گرفته باج ز سلطان ملک استغفار

نه در پناه ولای توام چه غم که بود | معاصیم نه باندازه قیاس و شمار

وگر ولای تو ابلیس را شود زورق | کند ز ورطه لعنش بیک نفس بکنار

شباهت تو کند آفتاب دریوزه | گدا آورد بفهیم هم بدین وسیله گذار

مهر آن عروس سخن کز دیاس مدح تو نیست | بشوه گر کشدم در نیاید هم بکنار

نگر بدامن جود تو دست زد قلمم | گر گنجش از بن ناخن و میده نرگس زار

چو کرم پیله بجود ورشتد مدائح تو | نگاه طاعت اید چو دار مشن بیمار

معلمیکه نراشید خامه ام بعلم | زآفتاب نهد لوح ساده ام بکنار

کجاست مانی صورت نگار تا بیند | نگار خانه ارتنگ صورت جاندار

بچارسوی چمن نقد راست بیچ دارم | نه همچو ماه زر اندوده آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است | بروی دست صبا میرود سلیمان وار

نه انجم است فلک را که همت عرفی | وما دم آب دهانش فگنده بر رخسار

ازان بعالم سفلی در آمدم که مرا | غریب دوست نماد است آسمان زار

ز جهل جائزه یابم اگر بهجا گویم | بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار

بکام دشمنم چون زبان نمیگردد | حدیث جائزه در شعر مینکنم اظهار

۲۳

واللّٰه اعلم بالصواب

چو این قصیده مدافواه خاص و عام افتاد   خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش   نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان   خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون   علمت همه دان آفرینش
با لقمهٔ همت تو لب تنگ   میدان دهان آفرینش
همتای تو بهترین خلائش   بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم   بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید   ق   آیین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع   در کاوش کان آفرینش
ناشی ز هوای جلوهٔ تو   ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت   افلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت   زان سوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت   عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید   محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت   حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد   فوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توام   صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو   زنار میان آفرینش
عیسی مگس تکلم تو   حلوای دکان آفرینش

۲۵

صافی شکر شفاعت تو	قوت مگسان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو	دفع یرقان آفرینش
تاثیر نم زلال غیبت تو	وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین	تمکین تو شان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر	صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد	یک مسئله دان آفرینش
نظارهٔ چهرهٔ حدوثت	وجه غشیان آفرینش
افسانهٔ سرنوشت خصمت	تزریق بیان آفرینش
با مستی شوق لست عرفی	از بیخبران آفرینش
در مغز دماغ او خبر نیست	از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لایق تو	رسوای جهان آفرینش
دارد بعنایت تو عرفی	حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخاست	ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

صبحدم چون زد دل صور شیون از من	آسمان صحن قیامت گرد و از غوغای من
گوش اهل آسمان و حلقهٔ ماتم کیست	شیون ماتم کشیده آهنگ ایاهای من
منظر ویران کرد و در وادی ایمن نهاد	رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من
زاغ دل شوریده را بر تارک نومی غم	کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
ز آن ملایک چون مگس جوشیدم از هر سو که	چشمهٔ لذت گشا هر موی غم پالای من
کام جانرا تازه کردی ای غم لذت سرشت	نی غلط گفتم چه غم ای من ای سلوای من

در خمار احتیاجم زانکه از دود و دشت　　باده کام دو کون از جام استغنای من

آسمان دریوزه کرد آفتابش کرد نام　　لعلی از آویزه گوش شب یلدای من

نیلگون گردید دوش آفتاب از تکیه‌ام　　بسکه هر سو گشته کوهستانی از عنقای من

منت بار مسیحا کی کشم بهر حیات　　از رشن مردن بپرس از نفس گیرای من

خوکرده هر دم صد شکست از موج قدس شوب بار　　شوق بی‌هنگامم تار بست تا پروای من

منکه مستی کردن از خون جگر آموختم　　تنگ شد هوشم بادکز خون بود صهبای من

شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند　　خون حیض دختر رز جوشد از لبهای من

منکه از دل تا دماغم چیده خمهای شراب　　کی شوم مخمور کی خالی بود مینای من

مریمم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت　　مرکبی را برد بالا ذهن عیسی زای من

آن بهشت منعمم کز ابجد معزولی‌ام　　خدمت طوبی بود تنگ چمن پیرای من

مرحبا ای باده کیفیت روح القدس　　کامدی چون عشق در کشتی ز سر تا پای من

من قیامت از تستم دیده کو تا بنگرد　　صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز　　رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

من مطیع ملک استغنا ولی از حکم　　دودمانهای هوس در ملک استغنای من

دامنم تر کرده طوفانی که در معنی نگیست　　موجه دریا و موج حله خارای من

نور و ظلمت ابو کیمیا در تابندگی　　آن زر و آفتاب این یک از سیمای من

بسکه در معنی بطفلی باز میگردم ملاک　　در حساب وی شمار روغنابات فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره　　بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من آرایش بیت الله است　　گوشه‌ئیه دیر باشد صورت پیدای من

لوح دل النقش صمد دارد چه غم کاستاد چین　　بافت تمثال صنم بر شقه دیبای من

بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد　　تا لب ساز و مرده در موسم گرمای من

۲۶

[illegible]

اصل من از دودمان لوح الشاق مجوی / حور خم رضوان در دست آدم و حوای من
جوهر اول که فرزندم زیبا کی نوشت / آنزمان سنجید عیار گوهر یکتای من
گر جهان و رشب آرم رو در گوش آید / مرحبا یا امتی از مرتبه والای من
گر گزینیا سرمه خاک درش مژگان چیز / چنگل انداز زاغ دیده بینای من
شعشعه دیبای تنهایش گفت محسود کدام / آسمان گفته طراز خانه خضرای من
موجه دریای طبعش بانگ کوثر کرد گفت / تشنه منشین ایغدای زاده دریای من
در دمی اندیشه قد تو لیکا فسید نسیم / حلمای علم بر دوش ذیل دانای من
تا گوشتی غائب چشم از ره نسبت گرفت / مردمک تکم سنبل در دیده بینای من
سایه من هیچ من در ملک هستی است / سایه تو در عدم پیغمبر جتبای من
آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط / تو امیست بر نتابد پیکر جوزای من
دودمان عشق را از من گرامی تر نژاد / جوهر من کرد روشن گوهر آبای من
نازش سعدی بشت خاک شیراز ارچه بود / گر نبود آگه که گرد و مولد و ماوای من
این کباب آتش جان شرابی و دل / کش سخن نامست تا کی ریزد از لبهای من
من پشیمان گوئی سواندیش و سوا بر زه دو / من لبسوا مانم و ماند بن سودای من

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دسیکه لشکر غم صف کشد بخونخواری / دلم بنالد بهر منصب علمداری
خراب نرگس مستانه تو ام که شد / هزار شیوه مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتهای نان شی است / که بعد مرگ بیا ساید از جگر خواری
دلی توجه آن حسن جاودان باید / که فیض سایه اش با جگر کند خواری
هزار چشمه خون سر زند ز هر ذره / چو بعد مرگ بیا کم قدم بیفشاری

۲۷

[illegible]

چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست — که بوالهوس کندش رغبت خریداری
ز خوش متاعی بازار عشق میترسم — که دست حسن به بندد کساد بازاری
دران دیار بسودا رود دلم که بوند — چو هی ملال لعمری ابد بسیاری
ز بس ملال جدائی تنم ز صحبت جان — چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من — نکرد قهقهٔ شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان مرض خیز است — که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری
منم خراب عمارت بکشوری که درو — بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در عسکر دو صد بینالم — که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری
ز جیب غم که برآرد سرم که طالع من — بخصم شاه دهد مایهٔ نگونساری
شهی سریر سخاوت علی که ابر کفش — بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری
مخالفش چو درآید بزمرهٔ اسلام — کند بدست ملک تار سبحه زناری
نجوم سبعه اگر صیت عدل تو شنوند — نهند برگ لشاوی بجیب سیاری
بدیده که بنوک سنان او نگرد — کند نگاه اعادت نگاه سماری
زهی جواد که تاثیر نام جان‌بخشش — نشاند گوهر صحت بفرق بیماری
اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل — ق ز طبع سلسلهٔ حادثات برداری
سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق — بیکباره تیغ شود مایهٔ سبکساری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد — بدست مهر بسوزد عنان سیاری
جهان بجاه و جلالت بنای نه پرشد — که آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع دیدهٔ آنکس که روی خصم تو دید — کند بآینهٔ آفتاب زنگاری
مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود — بجیب دلبر کنعان دکان عطاری
ز سیب عدل تو در طبع آسمان میل — که شیشه است لبالب مردم آزاری

بتان رنگ لیخا ز لعل شکرینش	برد همی شکند شیوه‌های طراری
بعهد عدل تو کز بیم تیغ آهنست	کنند دلشکنان غمزه رانگهداری
ز روی فتنه خوابیده تا مگس راند	دهد زمانه مگس ران به دست بیداری
تبارک الله آن برق سیر کز دنبال	چو افکند سایه بدزد دبگرم رفتاری
سبک روی که زمین را بهم بپردازد	چو نور سایهٔ او در محل سیاری
برنج خصمت اگر بوالهوس در آمیزد	چو تیر عشق شود ناله هوس کاری
بحرج کرده سرایت رموز عشق روا	گزیرش از سر یان نیست علت ساری
منم که طالع فیروز من بگاه عروج	دهد تجبت ثریٰ پایه نگونساری
فلک بسبوم اگر دادمی بدر کام	کلید فتح بوی بسته عهد سماری
دلم بعون شکایت زهمتی نشود	به نظم من ز معانی لبی نثاری
زهی شکسته طالع که مرگ ظلم گرای	ملول گشت و ندارد سر دد گاری
نزیر تیغ ملامت زیار در دروا است	که بارمنت مردن کشم بسر باری
برندگار رفرازم سپهر شعبده باز	بتنگ متاع شد از جنسهای عیاری
هزار جرعه زهر ازلب سم فرو ریزد	تبسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز	زلاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری
بیان دولت این دعا شه نبشتست	که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم بیکسان است	بیک لباس درون با اجابت باری
عدو و جاه تو با دا ز رحمت یزدان	چنان بعید که نا قوسیان ز نداری

نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز	بروش مهر فزا و بنگه صبر گدازی

وه چه شب سر به آهوی غزالان ختن — وه چه شب همه ابروی عروسان طراز
خواب فی زاویه دارد او معالی حسن — خواب فی آینه صورت او معنی ناز
چهره بچهره نگاری که ندارد مثالش — در پس پرده فطرت فلک لعبت باز
خواب با شب همه شب دیده بیا سوم — که بر ویم در این واقعه را ساخته باز
دیدم القصه که خوش گرم عنان است فراز — سودم اندیشه‌اش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم — تیغ عرض آهسته‌ی بتغافل همه ناز
گفت این خود نه گناه است که ساکت شد — از ثنا گستری شاه سریر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال نوای دیگر — مرکب طبع جهاندم بهوای تگ و تاز
ره نبردم بسر کشور معنی سر چند — که در آن بادیه راندم به نشیب و به فراز
گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش — گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود — که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن رولتش اندر و اثر کرد و سرم — برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز
بیحجابانه زدم بوسه بدستش از شوق — گفتم اکنون ده اجازت که شوم حق طراز
در ثنای شه کونین امام ثقلین — که بود لمعه برق غضبش کفر گداز
آنکه گر افقی محرش رود اندر ته خاک — دل محمود برون آورد از زلف ایاز
آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد — پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز
آنکه چون در کتف چتر همایون آثار — ق همعنان ظفر از راه غزا گردد باز
زیره گیسو بگشاید که شود گردفشان — از رکابش که پذیرفته غبار از تگ و تاز
فتح گوید چه کنی چشم منست این رکاب — سر چشم جهان بین مرا پای بساز
عرش را گفت فلک مسند جاه و دل عقل — ق گفت هیهات یقین شد که محرم راز
مسند جاه و آرایش آن بارگه است — که بباطن بری از ننگ نشیب و فراز

١٣١

شعلهٔ خاطر او را چه شمر چشمهٔ مهر | گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خضر دراز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود | در دیار کرمش جود موظف به نیاز

آیه‌ای از نسخهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب | فتنه چون زلف دلآرام کشد پای دراز

ز احتساب تو بی دوختن دلق ورع | زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تابد از نیر رایت زرین مرغان را | سایه در جبههٔ خورشید فتد در پرواز

احتساب تو اگر عارض نهی افروزد | ق ای سراپرده بعصمت تو با نیت قیاس

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار | نغمه از بیم نیارد که برارد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کنون | دارد اندیشه که تا که شمرندش طناز

سر حدیثی که رضایت بسماعش نبود | اندر گوش سرآید لب گردد باز

نیر رای تو چون عرض کند لمعهٔ نور | ق خیر جود تو که چون بخشش کند نعمت و ناز

چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف | چه کند گر نکند حور در روضه فراز

چون افراشت قضا رایت عدل تو رقم | ق فتنه برتافت عنان تا بعدم گردد باز

آسمان بانگ برزد که کجا خواهی رفت | نقد جان بر کف تسلیم و بیرزه مناز

داور طبع من آن روضهٔ فیض است که | شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه‌ام داده نشان از چمن گلشن وحی | خامه‌ام کرده زبان در دهن تیغ دراز

جوهر طبع من از وصف کمالت روشن | گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم طرز سخن من بچه فهم و بچه درک | غیر نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامهٔ من گاه روش میبازد | چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه ناز

نو عروسی نبود در تتق فکرت من | کهنه از زلف مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت دریست ولی | انوری گر بود از مهنه منم از شیراز

کم ز مایدهٔ معنویش مهمانی | ارزقی گر بسر خوان وجود آید باز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن	مدحت شاه زمان تو چنین کرد ادا
تا کی رو بفراز آرد و گاهی به نشیب	سپهر احداث حوادث فلک دایره سا
پیکر خصم ترا خاک بر دست نشیب	دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم	کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی سخن عقل	نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که شست کمال است او	هر نادکی که یافت کشاد از کمان علم
جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است	تا باز کرده لب گهرفشان علم
سلک نقود نظم جواهر بباد رفت	تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
بیش از وجود صلب فلک بود ذات تو	در بطن صنع نادره زا توامان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو	کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون زنخ شود	آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علت جهان هر که بود معنوی نهاد	الا فطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال ده سلیمان مزاج	عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
صد ره فکند سجاده ضلالت بهر قدم	دست هدایت از تو کنی بر میان علم
بر گوش فطرت تو زوال النفس نسیم قرب	هر نکته که داشت لب داستان علم
آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت	ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که در آستین شکست	از عقل اولین برباید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب	اما مسیر او نه همین آسمان علم

۳۳

آن مایه دشمنی که بعلم است جهل را
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه
ارزان متاع روی دکان کهنه ئی را
تا غرم خاک پوش حریم فطانتت
از بیم دور باش ادب سر صباح و شام
گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت
الا در آستان حریم فطانتت
روزی زدی نسبت اجزای یکدگر
در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو
آشفته گشت طبع غیورم که این سخن
گر سایهٔ طبیعت تو مبسطش بست
شاها تو لی که فیض هوای طبیعتت
از دست بخت طبع تو بالذت ولبس
دارم امید آنکه بعرفی زعین لطف
در مجمعی که قوت معنی دهی بفیض
سنگ نشین خاک در دانشش کنی
با آنکه دست بسته میدان جوانشم
چون دانهای گوهر حجت ابلاک لطف
تا دل شکاف جهل بسیط و مرکب است
بادا هدایت تو که معمار دانش است

ق

ز

ای کعبه وجود تو دارالامان علم
تقدیر بهشت نشدی گر ضمان علم
آنجا که فضلت تو گشاید دکان علم
وامانده سالکان نهم آسمان علم
صد بوسه شمرده لب روحانیان علم
تا ساز و امتیاز تو خاطرنشان علم
ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
ترتیب دادمی بتصور جهان علم
گفتم که این سخن بصفت آسمان علم
زین بی غلط مکن که بلند است شان علم
آن وزن وه بیشتر که شود لامکان علم
سازد بنو بهار بدل خزان علم
بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
بخشی وظیفه از تقسیم خوان علم
دستم ز آستین نبری شکوان علم
ای فضل مایه بخش تو سلطان نشان علم
گر یا مرکبی بکف تو عنان علم
سر تا قدم ز رازکشی سنان علم
زخم دلیل قطعی تیغ زبان علم
تیغ زبان جوهریان را فسان علم

در لغت

۳۳

[illegible]

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش	ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش
خیابان‌ها مگر از گلچین نیارد گل برون بردن	نه آن عنبر که باید خارچین از بیم دورانش
گلی گر خرمی و پرانجمن اندیشه فروردین	نه آن گل کز وداع شاخ گریاند بستانش
گلی زین باغ گر چینی بیاید دستی از پیش	که نقش لوح محفوظ است بر اوراق اغصانش
اگر سر در هوا گردد کسی بار دگر از آن وادی	اگر در چه فتد همدرد باشد ماه کنعانش
نثار مجرمان بزم عشق آیا چه یا باشد	که درد و داغ میریزد بپیرون از گریبانش
فشاندم دامن دل گر دهی من از این نبینم	که ناموس عالمی تا میکشد در دیده خاقانش
اگر طفل دلم را دایه خود آید و گرم	بهنگام مکیدن میچو شد زهر از پستانش
دلت شیرین نشد از روز شیرین الماسش بهر مویه	مکن در گشت عیش آباد داد و دوش پنهانش
دلی شوریده خوانندش که در بازار معشوقی	خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش
مسلمانی کسی داند که در یک رنگی وحدت	ز سر هوشیمیه خون نیدار خوانی مسلمانش
نیابت زان معلم جوی اندر حکمت آموزی	که لوح جوهر کل ساده یابی و دبستانش
صفا میجوید از قصر دل معمور جنت	که انواع خرابیها بود معمار ایوانش
حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی	که بی خود سینه تان گرم و در آتش نمکدانش
دماغ آن کی از بوی محبت عطر سیراند	که می‌سوزند عود عافیت در تیر دامانش
از آن لعنت بطور اهل ایمان خنده باد او	که برپیچید بعهد کودکی در کافرستانش
وفا را یاد گیر از دوست کز ماتم سیاهی رو	لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
چراغ دل نیفروزند در بزم سپهر رو	که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش
بر آن شاید گشودن چشمهٔ معنی که چون ابر	فشانی قطرهٔ ذوق افگند در قعر عمانش
ز ایمان گر دلت آسیب بیتابید تن	که بربندند جز کفر بر بازوی ایمانش
بدرس عشق خواندن گر کلیم و در خلیل آیی	بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش

[illegible]

۳۵

بروغ الفت تحنا ناشد حسن آفتاب ما ‖ نگه بیند گریبانش نگه پاید سر دامانش

بهیچ چیزی کسی ارزد که هر گه بیرد از لذت ‖ دران عرفان بود صناع اصد عیدقربانش

وصال آفتاب ما کسی یابد که از مژگان ‖ سهیل و زهره دامن دامن افشاند بجرانش

نثار دل کن آن گوهر که پاکان بی تو اندیشد ‖ نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش

چو نازش تیغ بردارد چه جای سدره و طوبی ‖ که گرد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش

ز گنج عشق دامان گهربستان که چون دل را ‖ تبارک بر فشانی ور شود در مغز ایمانش

محبت بین معنی گوید افلاطون مطلب گو ‖ که صغری خنده و کبری فرو گرید به پایانش

فغان از عشق میخیزد که سر دل از چراغ ما ‖ نگردد آرایش هر مو ز داغ وا بے سر جانش

کدامی ارزد ور سفره چیند نعمت کامی ‖ که صد نوبت دمی اندیشه باید میهمانش

باین بیرنگی و بی قیمتی آن طرفه یاقوتم ‖ که لعل آفتاب این آب رنگ ور دو ارکانش

اگر بی قیمتم تحصیل ارزش میسازم کاخر ‖ رسد این قطره را رونق که خونی در عیارانش

لب دائود وکیتی می نهد بر سینه نغمه ‖ دل تنگم هما گر دل لب بیگردد او هیچ تاش

دلم آهنگ افغان دارد لب شکر غم گوید ‖ لبی خواهم که لفظ شنتم با استقبال افغانش

سلامت را ندارد نیستی بر سیکت شاهی ‖ که فرمان میبرد در کشور دلها بی الوانش

ز هر مو جای زنار و ناقوسش فرو ریزد ‖ اگر کافر دلم در رشته آرد موی پیمانش

کسی کز لذت طاعت بود محروم من ضامن ‖ که بگذارند در جنت الی بادائی حرمانش

بسنبل میزند چوگان زلفی سیلی خجلت ‖ که ناف آهوی چین میتراشد موی پیشانش

پریشان دیده این گوی میدان مجازی را ‖ زبانم هوش سر بر کن که رنگین بینیم شانش

امام شهر یعنی هادی ما در دم مردن ‖ شهادت بر زبان آمد مبارکباد ایمانش

دیدند صفه رقصان سراسر ز رق صوفی را ‖ ازین آهسته تر میران که بر هم میزنی شانش

کسی کز علم منطق دم زند بی عشق پیشانی ‖ که شاید بی چون انساب فصل حیوانش

بنازم مرشد گریان بریان را که بخندد | بطوق گردن شیطان نهی طوق گریبانش
مرید مرشد ما جبه گل دوز می خواهد | نخ عیسی است این رنگین بیار ائید یالا ر
بمیدان محبت گوی خورشید ار نیندازی | کسوف جاودان یابد سیاهی چو گلشش
ببال عافیت تا کی بپروانه آوری دل را | بحل کن تا زاوج زهره سیاریم بر بالش
سماع آموز آن مجنون که در هنگامه هستی | برنگ شعله از جنبش بالطبع رقصانش
من آن دریای آشوبم که از تاثیر جمعیت | که تسکین ست موج انگیز و از آب طوفانش
عنان از عرصه صورت مگردان کاندرین وادی | ز زاغ آموز و آیین روش کبک اماش
بباغستان سعی رو که تا شر هوا آرد | سر اویل بدر واز بهر طاوسان بستانش
بمژگان خنده در کشتی کن ای طوفان میکش | و دان دریا بیا ساحل که تسلیم است پایانش
دل از حسن گل بستان و شکن در سر کف بستان | بعصمت هر که نازد معصیت آن ترک عصیانش
بجو کوثر می لعلی طلب کردی چو کیش نوشش | برنگ لالا از تارک بر وید جام مرجانش
بنوش آن می که گر آیینه گردد کفر دیگر را | بچشم هم امام و برهمن گردند حیرانش
بنوش آنی که گر در صورت شیرین برسانا | برون آرد ز قید بیستون مست و عصیانش
بیا آنی اگر تلخست گر شیرین بیا ساغر آور | بترک دین و دان معیش کن و بشمار ارشادش
سفال از بهر می جستیم ویران در مغان ناگه | خضر رنگ لبا زد و سبو آب حیوانش
اگر از حرمت اندیشی بیا تا حاکم نیامیم | ز سلطان شریعت لیک تا منشا نجا فانش
شهنشاه سر رقاب تو بیون احمد اصل | که بر پیشانی تقدیر قدم ست فرمانش
شهنشاهی که فراشان بزم او بعهد منت | بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش
شهنشاهی که هست از غایت رفعت و بهمت | وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش
شهنشاهی که چون آماده شد جا جاهش | فرو بستند از عرش برین محمل بگلو هانش
بگفت گر رات نعمت جاوید بنویسید | سواد از دیده آلاید شوک خامه صحوانش

۳۶

دهانت لعل گرتنیده نوش بید نوش از لب لعلش	پر و بال هما چون بال مگس بر خوانش
بنازم عزت و شان را که در ایوان سلطانی	علی آرایش زینت جبرئیل است دربانش
گلستانهای فیض او دو زیر پر دارد	که عنقا زد بزلف هدهد روح سلیمانش
بهشتی نزهت گلگشت او دارد که بر ساعت	ز طوبی تاج میگیرد پی بازیچه ریحانش
نخوردند از محبت انبیا لذت سان زنجی	که جان است او نگذشت یک زخم نمایانش
کسی کز خوان نافرمانیش نعمت خورد دوزخ	خلال از شعله آتش فرستد بهر دندانش
رگ گل رحمت بود خود روگیا گلشن طبعش	صف امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش
عتاب او بود خشکی که هر گاهش برانگیزد	غبار مرگ خیزد از آب خضر حیوانش
عطای او بود ابری که بر صحرای ناکامی	گل مقصود روید از خار بیابانش
زهی غیرت که بی نعت تو لوح معصیت گردد	هر آن نامه که بسم الله بود زینت عنوانش
زهی رحمت که بنمودی بخلق آیینه رویی	که از دیدار نقاب حسن خود خورشید پنهانش
کسی کز راه اولاد است بشرگان خار می چیند	نوید باغبان روضه طوبی گل افشانش
شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که میشاید	چنان پژمرده باغ ریزشی ابر نیسانش
دهانش چشمه زهر است از لذت در بی	که شیرین کام سازد میوه باغ احسانش
ز بس کز هر سر مویش تراود چشمه خونی	بود فواره خون جگر طوق گریبانش
دل او در هوای عالم قدس است سیدالکم	که چون تخت از جهان شد بنوا تنگی مسلمانش
دلم بر بهره گردد بهای این گمراه میسوزد	مسلسل ریشه تیر گشته صحرای خدا النبش
متاع تر اهم گر بدل ماند زیان دارد	برون میبرم از دل تا شود فارغ ز نقصانش
حکیم در سخن اینک حدیثم فاش میگوید	که افلاطون بود عرفی ذهین است عرش یونانش
دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد	بامداد صبا اینک فرستادم مشرف جانش
ندارم هم ساده زمین بختی که نظم لامکان سیرم	گذارد قافیه هر گه نفرستاده بستانش

بمشرق میرود ترسم که روح انوری ناگه
برات از سنگدستی آورد و ملک خراسانش

میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت
حدیث ماه نخشب عرضه دارد ماه تابانش

وگر نشنیده است این قصه‌ها بعد از شکر خندی
بگو از حالت یوسف شماری کبر اخوانش

نگنجد هم جوشن آوازه بردوش نام خود
که لنگافد بمیدان قیامت تیغ لبنانش

بباغ نظم خود منازم آخر چون نبازد کس
که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بحل بادا ز من آنکس که حسد عیبش کند لیکن
زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش

بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم
بتحسین سنگ‌فهمان و احسان لئیمانش

بیک ارزن گرانش میشمارم گر تو نستانی
دهد گر خرمن سه آسمان شمارم خوار و ارزانش

تو دانی قیمت آبش که هم خضری و هم چشمه
نه اسکندر که از لب سیگردد آب حیوانش

تعالی الله چه نخلست این که آبش از پدر بردم
کز تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش

شمار از حد و صفتش قاصر آمد این رب اشیا
که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم
نبرد ناطقه تا سخنم بی تعظیم

منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود
با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که بود
قطره آب ز شرم سخنم در یتیم

گر بیاد سخنم عود بر آتش ماند
حشر اموات شود از طرفان شمیم

از حجاب سخنم بسکه عرق داد بیرون
صوت شیشه بر آورد ز لال تسنیم

در حرمگاه دل مجلگه طبع منست
حامله مریم دوشیزه اگر هست عقیم

فوج فوج است معانی بطلسم دیوان
همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند / گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

ور پذیرد ز دهم صورت دیوار حیات / مایهٔ فطرت از و وام کند فهم حکیم

آن خردمند حکیمم که ز سرمایهٔ عقل / گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم

چون ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام / خندهٔ گوهر فرد است دلیل تقسیم

هر نفس قافلهٔ در دلم از عالم عقل / میرسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم

زهر خندی کند از چشمهٔ طبعم به بهشت / در دکان حلاوت نگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم و هجو بیست مرا / بسکه انصاف بود فانی و ادراک عدیم

با من از جهل معارض شده تا منفعلی / که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم

که بصد قرن دگر امر بدیهی نکند / عقل اول ببراهین بهشتش تفهیم

هیچ زینگونه دلم را نبود گرد ملال / گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم

زانکه از مشک سخن شاه دم استشمام / حالت حمله کند منکشف از لطف عمیم

دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی / که عدیلست عدیلش چو خداوند کریم

آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض / آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر / متأثر شود از برق عتابش چو نسیم

ایکه بنسبت بجلال تو هم از بی ادبیست / که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

خانه زاد خردش جوهر اول با وی / گفت کای دانش من در بر علم تو سقیم

حرفی از مصلحتی گویم و از من بپذیر / این سخن گرچه براه ادب افتاد ذمیم

جاه را پایه بیفزا سبادا که قضا / زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر / بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم

چشم اشهل بصفت دیدهٔ احول گردد / گر حسام تو نگاهش بشکافد بدو نیم

گرم رفتار بجدیست که دود انگیزد / گرد و مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم

گر گریبان نگردد با تو در بیناسئی — تا شب مرد مک دیده شود در یتیم

گر بعصر ابد انجام تو سنجد بطول — بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم

آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر — ق — که بود غیرت فردوس لعین نار جحیم

گر بشمشیر سیاست بدونیمش سازند — نشود تا ابدش سلب حیات از تقسیم

هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر — در بدن تا شود از سایهٔ او عظم رمیم

آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر — ق — رفع اضداد و عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگو لیک زبان را بنگه میباشد — بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم

کی دهند اهل محبت نعم لطف ترا — ق — که ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم

شبهتی نیست درین آنقدر کاصحاب بهشت — من و سلوی بلقمه فروشند بقوم وخیم

آنکه با نسبت سیر فلک عزم تو هیچ — بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم

آسمان نیمی حصر شده تو گنبد — در میان گیرد اگر دائره را نقطهٔ جیم

طمع گوشهٔ چشمیست مرا از تو و بس — ورنه مستغنیم از مال و منال تو سیم

زده ام پا بتعیش دو جهان از همت — زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم

شکر لله که ازان جمع نیم گرچه زمن — ق — همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم

که بصد حیله کنم راه اگر در بزمی — دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

گرچه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر — ور چه بر صدر نشینان نهمایی تقدیم

عرفی این طول سخن چیست بنه سنگ دعا — دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از غزل در طبع سخن — منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم ای غم ز در عمر شتابان رفتم / بان شتاب ار طلبی هست من بان رفتم

شتاب ای غم دنیا که بگیرد مرزی / بکن از دو ورود ای غم که شتابان رفتم

دیو یا الناس بگو نیست مبارک بادم / کز صفحی به تن دیده هم جان رفتم

الوداع از من روی کش بیهوشی و دوست / کاینک از خویش سبوحی بیابان رفتم

تا حد وحشت محبت که تماشاگاه است / پیش روی غم دل مرحله پیمان رفتم

درد همدوش و بلا برابر و غم در پیش / تا به راحت گه تسلیم بدینسان رفتم

سوس گر به چشم نشتر غم داد بدست / رگ ابری بگشودم که به طوفان رفتم

آرزو گشتم و خون خوردم و عشرت کردم / نه در جور زدم فی بر احسان رفتم

گر حکومت همه عدلست کشش گیر که من / با دو پیوده و همدوش سلیمان رفتم

همه ایام حسرت دنیا دیدم / چون بهائم که گبر و مسلمان رفتم

کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم / تا در بتکده در سایه ایمان رفتم

خضر اگر نیست مسیرن میکوش که من / رفتم آخر بجهم از ره خذلان رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و تعلیم کردند / بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم

عشق کجا کشمکشش دو قبولم ز کجا / نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سر بالین شد / چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

صفحه تیغم از آن نسخه غلط است که دوش / شب چون سیاه گم الوان رفتم

هر کجا مژده اندوه نوی بشنودم / جستم از دور دگران تشنه بتعجیل رفتم

منم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن / بدر خانه جلاد غزلخوان رفتم

سفته ام گوهری از من بجز امانت / کر به بدپوزه آن بدر صدکان رفتم

مطلع دوم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

پیش بدیوار زدم سر که درین کوچه تنگ
آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه بگلگون شتاب
نیک خستم که نه افتان نه خیزان رفتم

دل و دین و خرد و هوش و زبان باختم
تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه کشا از لب امید و زیاس
در رگ و ریشه دل دوخته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو
که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زیر نگریید که رفتم ناکام
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست
که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کرده داغ
تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بدروزه که نارفته بمصر
تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان
خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود
که زغم تیره تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی حیف دل میداند
که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه و کارم بتبسم نکشید
منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج
هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم

بازوی همتم آن روز چو قیمت بشکست
که بتابیدن سرپنجه مرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشه خدا
که در آب زدم سر باشرنان رفتم

منم آن میوه ارزنده بستان کمال
که بدست و دهن ذوالقدرزان رفتم

منم آن شیر ختن صیدگه آهوگیر
که چو موشان بشکار ته انبان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک
ره به بیغیرتی جنس فراوان رفتم

بوده‌ام از قدر تیغ زر پرویز و لے | گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم
بوده ام من جلبی شیشهٔ لعل صهبا | پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم
چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولے | چو تماشای خلائق بخیابان رفتم
رفتم اندر پی مقصود و لے همچو پلنگ | بسر کوه بقصد مه تابان رفتم
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف | کز پی سندس و استبرق خلقان رفتم
آخر این باکه توان گفت که در مکتب کس | دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شعر و رندی بدم وز معرفت آنسو ماندم | جان بمعنی شدم و صورت بیجان رفتم
شب یلدای حیاتم بسحر گوید حیف | که در افسانهٔ بیهوده بپایان رفتم
زان شکستم که بدنبال دل خویش ام | در تشبیب شکن زلف پریشان رفتم
ماتم اهل دلان بود که با حسرتیان | با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
عید این طائفه آن بود که با شیونیان | تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
راه مجنون و فرهاد دیم آمد در پیش | رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم
ناخن تیشه نراندم برگ و ریشهٔ سنگ | کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم
آشیان زغن و زاغ نچیدم بر سر | سر فشردم ساخته در خار مغیلان رفتم
اینهمه رفتم و رفتم که شمردم عرفی | بتقاضای ولیف ازلی بستان رفتم
تیغ وی گفت که در معرکه‌اش تافت | که نه از تارک او تا سم یکران رفتم
آهنین پنجهٔ تیشش با جل گفت که من | لجه موج شکستم چو بعمان رفتم
رمح وی گوید اگر جنگ و گر صلح این | بگشاد گرهٔ جبههٔ خاقان رفتم
طالعش صبح ولادت در دنیا زد و گفت | آفتابی بکف اینک بشبستان رفتم
هر که اندیشهٔ خلق و بیم از جای ربود | چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر نثار کرش برچیدم | کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم

دارم این تحفه را سر سه خاک ره تو — نبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم

بسکه عیسی نفسان بوسه براهم دادند — هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم

بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار — نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم

السلام ای ملک الشعرا که ز نظم تو بر آن داد ز خاک — سوی آراگه ناظم شروان رفتم

دادوری دوش بدوش قدر اندر ره عمر — با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم

راه بچید ثنای تو سپردم این راه — نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم

ره نفرین حسودان تو رفتم لیکن — آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابوالفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک — نگرستم بساحت افلاک

شاهد طبع خویشتن دیدم — رسته از قید آب و آتش و خاک

بند برقع گشاده و سرمست — نیم پوشیده حله و بیباک

گاه اندیشه مند و حیران وش — گه عبارت نورد و زمزمه ناک

گاه چین بر جبین و از نایافت — زده بر فهم طعنهٔ امساک

گاه ابرو گشاده از دریافت — غزل شکر خوانده بر ادراک

رشتهٔ لفظ بر قد معنی — صد روش دوختی و کردی چاک

گوهر نیم سفته راهروم — سوزنش از گره و پیش کردی چاک

رفتمش آهسته پیش بنمودم | خویشتن را در مقام استدراک
خنده آمیز و چین بابرو گفت | کای کهن محرم سنن ادراک
چیست اندر چنین دم آمده | که نفس رست از شد آمد باک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست | از تو دوری باحتمال هلاک
قوتی امروز در ممالک فضل | ناگزیر طبایع دراک
نطق با گوش گوش با چیست | تا گرفتی منطق عرصه خاک
روی اندیشه از تو در مقصود | طره دانش از تو در پیچاک
داری اندیشه بگوی در پیش | محرم خود تو از که داری باک
تلخ شد گفت اینت حدس آنگه | از سمک لاف فضل تا بسماک
کین نه [illegible] است و من نه [illegible] | او نه صراف نظم و من سباک
روشن است اینکه لی شناسم [illegible] | کار اندیشه مینکند هلاک
با تو گفتیم [illegible] | کای تو گلزار فضل را خاشاک
لطف کن تا ببینیم آن مجوت | شهدیش افزون تر است با تریاک
بپذیرفت چون از ان تلخ | اینک گرگشته بود خجلت ناک
سطر کشش گو نیابت بنمود | چنگ در بیت اسم زد چالاک
سپر [illegible] آنکه از قلمش | لولو آید برون چو خوشه تاک
گوهرش دست برده از دریا | سایه اش نو بسته بر افلاک
قهر او بی ستم برانگیزد | فعل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید | نام حاتم ز نامه امساک
چون کند عدل لطف او در تنش دم | ماهی از کوره میکشد سماک
چون کند نام او بحاتم نقش | خامه دزدد عطارد از حکاک

۴۵

۴۶

عرشش در فخر خانهٔ قدرش | آستان را گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامهٔ عرشش | حرکت را نوشته از املاک
سرخ او گزاف عدل است | هفت اندام ظلم را شباک
سحب او کز نژاد توفیق است | زر و سیم مراد را لستاک
جبروتش بپوشد آن نعلین | که ز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عرشش | بتواضع کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش بشگفت | نیست بهرام رزم او را شاک
دست مظلوم را چو کرد دراز | صد شب خون لشعله ز خاشاک
ای ابد را بعهدت استظهار | وی عمل را بعلت استمساک
بزمگاه تو حجلهٔ یوسف | رزمگاه تو شانهٔ ضحاک
از خم بدعت تو جام نخست | جرعهٔ دورخمر افلاک
از نشاط زمانهٔ تو خجل | نشئهٔ روز اول تریاک
بدل گوهر بس است از صدفت | شورش بحر ممسک غراک
فقر از زر غنا شد اکنون بس | کاوش کان کاسب کاواک
بر حسود تو زر حسم جائز بود | گر نمی بود احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا چند | کهنه دلق فلک نگردد چاک
داور اعز فخر از ثنای تو رفت | از حضیض سمک براوج سماک
سعی از کلک او چنان بارد | که سوانح ز گردش افلاک
زهره در آن شجر غوطه که زآبش | بوالفرج را نشد گلو غمناک
بدعا میرود کنون که دهد | خصم را زهر دوست را تریاک
تا توان گفت زهره را رقاص | تا توان گفت غنچه را اضحاک

رقص عیشِ تو باد گردش چرخ	گورِ خصمِ تو باد خندهٔ خاک

ای دائمی باد ۱۲

در مدح میر ابوالفتح

عشق کو تا خبر و بر اندازد	عود شوقی بمجمر اندازد
درد را در دلم بپا لاید	عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را برد بباغ گلی	که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی	که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم	گه سنان گاه خنجر اندازد
در متاع وفا بجیب دلم	نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که یکنفس گوشی	بدل دردپرور اندازد
هر شکستی که از دلم بخرد	بدو زلفِ معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد	کافتابی بساغر اندازد
در شراب افگند دلِ گرمم	دوزخی را بکوثر اندازد
خندهٔ جامِ جم بگریاند	گریه شیشه خون بر اندازد
نور خورشید می بپرد شفق	بر سرِ خاک عنبر اندازد
بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن	نور از چشم اختر اندازد
قهقههٔ شیشه طبل کوچ زند	هوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم	همه در نبض مزمر اندازد
زخمه از یاد گوشهٔ دامن	موج در نغمهٔ تر اندازد
از رگ و ریشهٔ دلم بکشد	رعشه در جان عنصر اندازد
نی غلط گفتم این نه گر دایست	کز وجم کس بمجمر اندازد

۴۷

کشتیم در میان بحر شکست / که بدریا شنا در اندازد
هر که دنیا نشیمنش باشد / فرشش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند کریمم / عقده در کار بیسر اندازد
دست توفیق کو که شیری / بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه بهم / در رو دشمنان سر اندازد
یوسف آنکس بود که از حسدش / گر برادر بچاه در اندازد
او عبیر لباس خود خواهد / که بجیب هوا در اندازد
داغ ظلم گشت سنگ مستی کی / که شکستی بمنبر اندازد
ذوق ظلم نماند و نیخواهم / که سخن طرح دیگر اندازد
سر بسر شکوه کو ستم گردد / رسم شرم از جهان بر اندازد
خویشتن را ز آشنا بی دلم / دل بسر کار دلبر اندازد
گو فتنه بی وفا کرشمه تو / شعر تا کی بمهر اندازد
آتش را که مباز باحرفی / مهر تا کی بکشتن اندازد
کاشکی آن شکیب هم میداشت / که شکایت بمحشر اندازد
رو بدر بجوش منادان است / زهر آفت بساغر اندازد
رو که آن تشنه بهانه مدح / تیر مشق عقل در سر اندازد
که شکایت بجون بیالاید / بدر گوشش داور اندازد
میر ابوالفتح کز سیاست او / غمزه زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول / آسمان مهر انور اندازد
نافه صحرای چین شود هرگاه / قلمش نافه تر اندازد
دانه از کشت جودش ار مرغی / چیند و در گلو در اندازد

[illegible]

۲۹

هیچو سیمرغ آسمان هر روز	بر زمین بیضهٔ زر اندازد
بهر سامان بزم گر نظری	ق جانب فرش گسترده اندازد
چمن جنت آورد رضوان	جای فرشش بسطر اندازد
پایهٔ انتعاشش مظلومان	ق گرد دامان محشر اندازد
آسمان خراب کرده باز	پیش برج کبوتر اندازد
[illegible] که برکشد شمشیر	نام رستم بجون در اندازد
خامه هنگام شب ز هیبت او	لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبش	ق که رو وار و بالشکر اندازد
لشکری را تازیانه فعل کند	حمله با دور اختر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند	سد بر سد سکندر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک شکند	نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بر دارد	وز برون چنگ و مزمر اندازد
حلقهٔ مسطر بانه چاک زند	زره تا زلف دلبر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد و شد	سر و دست و دو پیکر اندازد
آفتاب از کشاد ناوک او	جوشن حوت بر سر اندازد
بگریزد ز بیم پاسبان گاو	گرز را چون بمغفر اندازد
باد آتش نهاد حملهٔ او	بحر را تشنه در بر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود	چون بمیدان نگاه اندازد
تیغ فولاد عرض موج زند	تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجید متاع بازویش	ق آنکه زین پس جدل در اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد	هند تا روس قیصر اندازد

[illegible]

پس امتحان زور بازوی او هم محال است [illegible]

ای که خشمت در آزمودن تیغ | سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر | مرغ تصویر شهپر اندازد
حلیت ار سایه افگند بفلک | سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | بی عرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلقت ار گردون | در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه | بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر حاتم از ره دعوی | طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم | آرزو در برابر اندازد
دشمنت بسکه هست بخل سرشت | بانگات از نظر در اندازد
فعل آز و اشتقاق نتوانکرد | چون نظر سوی مصدر اندازد
شقه مردمی تو گر مریم | منجمه آسا لبم در اندازد
مایه نشر انوثیت | باز در بطن مادر اندازد
داور الحق مدح گستر تو | رقص در سمع کر اندازد
خرد از غور کنه خلق توام | در ته جیب عنبر اندازد
حور گر خاک فطرتم یابد | در لباس عطر اندازد
زیب جو جنیان الم ار سنجد | لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلمم | هر دم از عطسه گوهر اندازد
گرچه طبعم ز شرم مدحت تو | سر بر بالین چو عبهر اندازد
عرشیان بسکه کار و زنند | مرغ فکرم اگر پر اندازد
نیک دارد مرغ گر عرفی | در شنایت عنان در اندازد
چه کند طوطی گرسنه نگوید | گر نه خود را بشکر اندازد

ورنه ستنگی بشوق مدح بگو — کش بدل سهایه کتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو — نظم رنگین بدفتر اندازد
الفوزی عاجزست ومن عاجز — طرح مدحت که در خور اندازد
گو بمدحت که معنی لائق — در زبان ثنا گر اندازد
گو کجا مدحت آتش افروزد — تا ضمیرم سپند در اندازد
آب گشتم زشرم تهنیت — به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک نوق اشهب وادهم — روز وشب را ببر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد — نه لباسیکه از بر اندازد

در مدح میر ابوالفتح

چهره پرداز جهان خست کشیدن بجل — شب شود تیره رخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دائره مردمکش — دیدهٔ روز بتدریج برآید احول
مردم دیدهٔ آن ثراله وگریا لصفت — بیضهٔ دیدهٔ این روغن دیبا تشبل
خون سوداٸی شب اندو فاسد گردد — لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه برخویش تند — هرچه شب زد کند از معده چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمهٔ روز شود صاحب گل — بعد ازین شب نگین ثبت کند عبد اقل
وقت آنست کنون کز اثر عیش ونشاط — می نگنجد بصراحی وصراحی بشغل
جام یاقوت ومی لعل بهم یالاید — اثر نامیه چون لاله وداغش مشغل
نامیه چون چمن سبزه دهد اتمامش — ناقص از کار که آرند بباغ از مخمل
عرق از شبنم گل داغ شود برنخ حور — اخگر از فیض هوا سبز شود در منقل
چمن آید بچمن بهر تماشای جمال — بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
گیرد از فیض هوا طسج جواهر وارد — خصمت از سودهٔ الماس کند در مکحل

بسکه سپهر خار گلی کرده عجب نیست اگر / یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل
پیش باغ و چمن دهر کنون گر رضوان / نسخه خلد برین باز گشاید بمثل
صورت خلد ازین باغ مفصل یابد / سیرت این چمن از قطعه ببیند مجمل
حور گیسو بیان بسته و آید بچمن / تا لبالب کند از سنبل و گل جیب بغل
بسکه از سنبل و گل فیض صفا زد یکسیت / کز پی بوسه لب ابهم آرد جدول
شاید ار عذر پرستار پذیرد بچشمه / بسکه سرپشت صفا صورت نغزی دبل
انبساطیست درین فصل که بیکاوش عقل / شاید ار باز شود عقده مالا ینحل
لیلی از گوشه محمل ننمودست جمال / یا بود لاله که سر بر زده از کوه تل
حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز / موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل
ای شب هجر تو در دیده خورشید سبیل / چشم روح القدس از شوق جمالت احول
قره بهجت زده ام دوش که در بیت حزان / تا صباح حشر در دل که موت تمنا اجل
از دل و دامن آلوده در پاس عرفان / دجله عفو با بینا تشو و مستعمل
لیغد اسپابدیدی دل نگذارد غم دو / این منوبیت که از آتش بکشید ترک عسل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم / نوشدارو بفرستم بسلام حنظل
چند ازین آتش حسن او بس انگیز و دم دو / ای بجنبش بهر سر آینه حسن نوشل
آستینی زوفا به مژه ام کش تا شید / پوشم این چشم ترا زندش حسن او بند احول
سید الواح که در سینه دولت مهر تیش / آفتابیست که تحویل نماید بحمل
رو همی که ابرسیه زده و سایه او با خورشید / چشم جیشیم که به پایه او حقیقت مثل
لب اگر خنده و اگر چشم جهان گریه گاه / دست او حبذا اگر دست قضا گرید شل
باغ آن جارزی الطف کش سر سبز بیج / بهمن و دی بربایند کلاه از کل
یکدم از پیسه یاد زر غالیقی سرکش / گر ضمیرش زر خورشید در آرد بعمل

نفخه‌ش اندر کنف عدل تو جوابست و بود / راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل

در مقامی که کند روی کنایت بعدو / ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که حلول از چه کند / صورتش پیشتر از صورت عالم بمحل

زانکه چون روز ولادت جهان سر زد / صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل

زین سخن جوهر فعال شگفت آمد و گفت / کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل

هم آن بود ز خاصیت یکتائی او / که هیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا / وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل

صفوت ذهن تو صدر اسطا جو بیل / جودت لفظ تو کشاف دقائق جو مثل

فلک عدل تو هر دم بجهان آرائی / آفتاب جگر از حوت برآرد بحمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر دارد / جود حاتم شده در دیده امید سبل

بهر پایه خدام تو چون فت صحیح / گر نبودی اطلس افلاک چنین مستعمل

چون دماغ فلک از هیبت تو مختل گردد / عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل

گر چه گل درد سر از نجم گل باید / بلبل از مهر بداروش نشاید صندل

جمله هم سنگ گهرهای لآلی طبع تست / این جواهر که فشاند کف جود تو بدل

فاش گویم نکنم شرم همانست که کرد / اشتیاق کف تو صورت نوعیش بدل

توسن انتقام تشکیک سمند تو کیست / ور دمان کسل از شوخی او مستاصل

آن سبک‌سیر که چون گرم عنانش سازی / از ازل سوی ابد وز ابد آید بازل

قطره‌ها کش دم رفتن چکد از پیشانی / شبنم آسائش نشنید که جیب بکفل

گر بخورشید دهد سرعت او در یکدم / آید از ثور به ترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او نامعلوم / حرکات فلک از سرعت او مستقل

گر سر خصم تو بندد بمیانش که تیغ / تا قیامت بگلویش نرسد چنگ اجل

در عنان گردش او تا کره نار و هوا
داد او داد و دیت هست اشارت فرما
داد یک شعر عرفی بستان کای مغرور
بر عرفی ویست گرامی بیت بزدم
نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند
هر سر موش اگر بازشگافی سخن در
بهر اعمال نسب خویش نویسد سر و ... ن
گوهر آمای ز منوست در یا و نه کان
دعوی همت از شرم حسان نکو
گر بیازیچه نهد در کف اندیشه عنان
چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا
گر چه او بود و کنون هست و دگر خواهد بود
هر که با او چو عطارد نبود هم دستان
آنچه ابیات بلندست که از طبعش زاد
آنچه ذات سخاییست که ... شد
دارد از عزت اصل گهر و لذت شعر
عزت او نه شهیدیست که شعرش باشد
اگر از نام فرنگ شد از لذت شعر
شعر از فرهنگ گر به تو نزبانش ...
للّه الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود
اینکه در عهد تو عهد جم و کی گر بود

طی شود دایره بر دایره مانند بصل
تا لبساید فلک از مهر صنایش صندل
کبر و نازش نه باندازه قدریست محل
این گمان داشت که دوش نیابد بدل
که ... شده از ... طبعیست محل
شو مستانه که چیست ز ... ول
هر چه خواهد ز نسب ... ارباب دول
حکمت آموز عقولست نه علم و عمل
بشکند رنگش اگر با سه ... عجل
می نهد غاشیه بر دوش ... اجل
مشنو عیب ... از سیم دغل
اینک آن ماضی و حال اینک و این مستقبل
صلح و تحسین خوش آید نه ... جدل
انتخابیست ز دیوان سخنش ازل
همه خورشید شود گر شناسد محل
پای در تحت ثری و سر در آغوش زحل
ورنه بگریستمی از ستم مدح و غزل
شعر از عزت او نیک برآید ز دلال
شرح این با تو غلط خبر تو بر ... جمل
همه ... مستعمل
همه ... فشاندی گهر مدح و غزل

شکر طالع کند و چون نبود شکر گزار — آن یک اندیش که چشمش نه بوافتاد اول

صله بپذیرد و این حسن طلب نشماری — خود تو دانی که چه‌ها کرده باید اول

او که پروانهٔ قدسیست بسوزد زین نار — او که حمامهٔ عرشست نیفتد بوحل

صله برهان گدائی دستانگیریست — زینهار اگرت این آیه مبادا منزل

انچه دادی و دهی گر همه معنی صله است — صلهٔ دوستیش باد نه مدح و نه غزل

قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن — کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول

گویم از ناصیه‌اش هرچه نوشتست بخون — این نگویم که مفصل بشنو تا مجمل

در بشارت گه چند طمع داشت قضا — زان با خلاص تو بشکست غرور تن و دل

عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعراست — گوشه بر چشم نمودند که تنگست محل

مدح حسب نه و حرف خود و این طول کلام — هیچ شرمم آیدت از نکتهٔ ماقل و دل

بدعا رو که اجابت فطرش بر لب تست — گرچه محتاج دعا نامهٔ مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد — تا نزول از عمل نامیه ماند مهمل

کشته مزرع بخت تو پذیراد نمو — تا بجائیکه چرندش بمیان جدی حمل

بعدم خصم درون خسته چو در توبه گناه — تو برون تاخته از علم چو از علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد — که آفتاب زمین تاج آسمان آمد

لوای موج حکومت بتقبلگاه رسید — همای اوج سعادت باشیان آمد

دو جنبشی است که از غایت جلالت و قدر — لباب جمله تواریخ در جهان آمد

نخست هجرت سلطان دین که از کعبه — سوی مدینه بتکمیل الشرع جان آمد

دوم مراجعت فخر دهر و مرکز ملک — بتختگاه شهنشاه کامران آمد

سجده ملکت شاه رفت و عالم گفت
چو بازگشت قضا ملک دوران گفت
سپهر گفت بهل بهر روزگار و یکی
جهان بگفت کری نی بگو که جهان
من این شنیدم و گفتم که گر غرض حدست
بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان است
بهر قدم که همین زد زمین مرا گفت
بهر دیار که آمد زمان زمین گفت
درون دائره آسمان ز آمدنش
زهی بلندی نامت که تاج تارک نظم
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نهم
اگر سپهر چنین داشت تو سایهٔ سپهر
قلم زبان تو سنجید و نه فلک آن گفت
فلک عنان تو بوسید و شحنت را گفت
حریم روضهٔ جاه ترا بود سمنی
توئی که در ازل اندیشات بدین قضا
نگر ثنای تو از طبع سیکنه تنگیر
مگر دعای تو جوش زد دل انجمن
فلک بلجهٔ هستی بعکس مانت
امید بر اثر نقش پای احسانت
سحر زدم ز دم اندیشه لب گزید و گفت

که صدر مجلس ما یا آستان آمد
که روزگار بسر رفته در میان آمد
که آفتاب بکوی ناف آسمان آمد
بلب رسیده دگر در تن جهان آمد
همین نه بس که بگویی خدایگان آمد
که بمیزان شهنشاه انس و جان آمد
که نجم آمد فرخنده و جوان آمد
که تاجم آمد و بر فرق فرقدان آمد
بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد
چو و سیک وزهی وجند اوهان آمد
زمانه بهره‌تر از امید کامران آمد
وگر امید ثمر داشت بوستان آمد
خوشا بلال که همشکل این تبان آمد
خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
که آفتاب در شکل اقحوان آمد
گذشت بر اثر امر کن فکان آمد
که گوش بر در دروازه دهان آمد
شگافت برقع و تا سر چند زبان آمد
دو غوطه زد و بشهر جاودان آمد
دو گام زد بسر گنج شایگان آمد
که راز سینه اندیشه بر زبان آمد

۵۷

فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم	چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی	چگونه است که دلم چون ز غم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مرد و عرفی را	چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که هر سنگین دل	ز گریه بر سر مژه چشم خونفشان آمد
چنان فرو فیت مرا گریه های روحانی	که چشم از هوس قطره بجان آمد
که بر شش بعدم شد که مرگ از مرگش	سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد
برفت لطف تو بر من گماشت دین بدر	بنزد عقل که تا دان آن زیان آمد
ولی بنسبت وصف و وحدت ارواح	همان که رفت بنزدیک من همان آمد
تو آگهی که مرا از غروب این خورشید	چه گنجهای سعادت زیان جان آمد
من آگهم که گران شب چراغ گم کردم	که گوهرم تلافی آن زیان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد	بهار باغ بهشتم بسوی بستان آمد
هر آن عروس که در نور شد ز حجله نطق	ز راه تهنیت اینک با بستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول	که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دور تو بگو باد آسمان تا شد	که دور چشمت این فتنه دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

ز هر گلی که هوای دلم نقاب کشاد	فلک نگاشتش حسرت نوشت نیت بباد
هر آنگره که در عقده بداد عنایت	بدامن طلب همه بنهاد کشاد
زمانه بجز الم نا سزا نیست	دلم ز صفحه فهرست برگرفته سواد
مثنه اگر به فنون زمانه دل بستم	نه بهتر از سلیمان که تکیه بر باد
کدام شورت از آبای سفله صادر	کدام نطفه که از امهات اربعه زاد

که روزگار نبود دشمنان توام — دو صد کرشمه بفشاند در مبارکباد
چراغ مهر بمی میرد الافلاک بکصبح — برویم از تنگشائی دریچه بیداد
چه خیزد از نفس سرد من بهل یکروز — که زمهریر چو شد زکوره حداد
دگر بنالۀ شبگیرم آبروی نفس — که چشمه چشمه ازین آب داده ام برباد
کدام ناله بنالش بشعله پیوستم — که روزگار بتیغ اثر فرو نگشاد
کدام ناله نشستم بداغ دل کورا — زمانه در کرهٔ زمهریر غوطه نداد
گرفتم آنکه ز فریاد تیغ دل نکنم — که مهربان شود این عمر بلوغ زین فریاد
بجنت بی هنرم آن کند خجالت عجز — که ضعف باه بنخل زفاف بادا داد
مدار زندگیم بر بلا الفت وکمی است — دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد
از آن ز دست هنر کو همی نالم — که بر نطیبی ازین شیوه هیچ در نگشاد
بدین صفت که بعهد حیات بگشایند — هزار چشمه خون از دلم به نیش فصاد
چه دل گشاید از بیم که بعد ازین گویند — که بوده است فلان دام آهوی صیاد
از آنکه بعد بریدن تمام شانه شود — گره گشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم هر چه گذشت — خراین صوابی بینم که دارد و مشاد
که در مدائح دونان طبیعت ملکی — زباغ قدس نبردم بجست هزار آباد
کنون که میکنم انشای مدح مدح کسی است — که جبرئیل بهشتش فرود برآورد
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر — که از دمش برود اعجاز عیسوی برباد
زیاده از اثر قهر او که شجر بت — جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بقصر جلالش روند پایه شمار — که هیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد — هم اندر ابتدای سلم نهایت اعداد
زهی تلون جاه تو زینت امکان — زهی تجلی ذات تو قوامت ایجاد

قسیم مرتفع قدر تو آسمان هم   بدور سفره خلق تو گر بهای زیاد
نثار مقدم اندازه تو چشم ملوک   غبار دامن آوازه تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر بر سپهر رسوم کند   کشد انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صد ره ز رنگ بویی چو   بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد باوی کرد   همان که بعد نظام بهشت باشد یاد
بباغ طبع تو چو شد طایران بهشت   چنانکه هیچ مگس بر دکاسه قناد
چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین   ملال ره نیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا بمزارسی برد غبار دوست   کنند تهنیت از نهم بزیر خاک [illegible]
بر آسمان نهم حلقت از فشاندهی پای   بجز دو [illegible] نگردد از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو بگذرد   بشارع نفسم هیچ [illegible] اعداد
برای رفع تقدم عجب بدان که زند   [illegible] احاد
خدایگانا دارم حکایتی بر لب   که چون [illegible] استعداد
خیال بندگیت دوش نقش می بستم   ز روی [illegible] استعداد
که ناگاه از در اندیشه خانه شاید دل   که شمع خلوت اسرار [illegible]
کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت   که عید بندگی صاحب مبارکباد
من از تعجب این حرف دلگشا گفتم   که ای ز لطف کلام تو ملک دل آباد
نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام   که سر بمطلع [illegible] ساده لوح نهاد
تو هم بحرف شکایت ز زبان کشو[illegible]   بگو که صورت این مژده از چه میزاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست   که دست فطرتم آغاز [illegible]
همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل   وسیله [illegible] قدسیان [illegible] کشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت   کرامی قلم [illegible] کرده [illegible]

بشنوی نامهٔ عرفی که ایزد متعال / ز بندگان خودش برگزیده کرد آزاد

اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد / سبب چه بود که جبریل این ندا در داد

مشام ز بستانت ریان بشرم غوطه زدم / شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است / بر آستان تو بایستمت یا استاد

گرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر / دگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

بگو شرم مفشان آستین بیع میا / که شهپرم شود بی صفا نگرد گشاد

بگوییم از گهر خویش گرچه بی ادبیست / که در حضور بیاسر کنم ستایش یاد

ز دودمان اصیلم همین گواهم بس / که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد

مرا رسد که بنازم بنسبت آبا / چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد

اگر نه شبرم جلال تو مهر لب بودی / نزادی از نفسم جز مدایح اجداد

نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز / گهرشناس ضمیرم که گنج زیر افتاد

کلید جاه تو یارب چه شوخ و نغز افتاد / که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد

بگیر تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم / درو ببین بمن دیش کاین لطیفه نهاد

نه گوهریست ولی هست زادهٔ دریا / نه جوهر است ولی هست قابل ایجاد

خدایگانا ز انگونه سربلندم کن / که همتم نکند همسری بگنج شداد

چنان ز گریهٔ غم باز دار چشم دلم / که خنده بر تو زند گذشت بر حساد

بصد مضایقه تا نی قبول میکردم / ز شاهدان بهشتی سرشت و حور نژاد

کنون ز غاشیه بافان عشق بدرم / کرشمه‌های عروسان خلخ و نوشاد

مگر شنیدی این بیت شنیده عالم / که دشنه‌های حریفان همیشه هست بباد

همیشه تا لب الیاس و خضر سیراب است / ز تیغ که همیشه کند سکندر یاد

لب عدوی تو سیراب لیک از آب دمی / که ضربت تو چکاند ز دشنهٔ فولاد

[illegible]

۶۱

در مدح خانخانان بفرمایش میرابوالفتح

بیا که با دلم آن میکند پریشانی | که غمزهٔ تو نکرده است با مسلمانی
ز عیده رفتی و مردم بجان نفس فرما | که بیتو مردم و آنگه چنین بآسانی
کسی که تشنه لب یار گشت میداند | که موج آب حیاتست چین پیشانی
نهفته غمزه اسلام دشمنت که روز | محبت تو کند کج با مسلمانی
ز شوخی نگه حسن بر دلم گویی | که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی
که گفت مطلع دیگر چنین بیاید گفت | که تازه سازد ازین مطلع او دین حوانی

مطلع

زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی | نگاه گرم تو تکلیف تا مسلمانی
متاع حسن تو سرمایهٔ تهیدستی | خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی | غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی
گل کرشمه نخندد چو چشم باز کنی | بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سوالش کنند در محشر | کسی که عشق تو نگزیده بر مسلمانی
چنین که تشنگی از مدح نامه پردازم | مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
ابی نوشت دنیا جواب [illegible] | قلم که دست زمین میبرد دگر بیابانی
چه دست در خم اندیشه [illegible] | مگر بجوش درآمد شراب روحانی
بلی چو شیشهٔ الماس [illegible] | ز شوق انجمن فهم میرزا خانی
ز فر عدل [illegible] | متاع نوشروانی و خانخانانی
ببوی [illegible] کاسه | ز فقر تا فنا می برد بمهمانی
دمیکه دست برآرد ز آستین جوشش | بچشم آز کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا در صفات لعبتان | کنند نقل جمعیت از پریشانی
ز سهم او که نیارد فشاند گرد فتوح | فلک بدین احوال [illegible]

[illegible]

گشتند زبیله براست گزیدن مرهم … بجا همتی از دو التماس ترخانی

بوصف ریشش اگر خامه شود هم گرد … انا ملم همگی چون هلال نورانی

بهوای وصف کمندش خاطرم درپیچ … گره شد انیق اندیشه ام زپیچانی

دل حسود تو ویران ترست ازان گنج … که در نهانش چو دو نیست گنج پنهانی

ترتیب محفل ومن بنیت کرد زبیان … سر زمانه نقیر آب بسته بیر اسانی

نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز … که راه کاهکشانش کند خیابانی

چو شد ره ریشه دوانیده در جنان ابد … درخت عمر تو در جیار باغ ارکانی

زبعد گذشت حق خدمت فلک نیم … که زیر سند خویشش بپیش پیشانی

زمانه جمع کنند شش جهت بیکجا شب … اگر تو جنبش حکومت بکهیت نرانی

سمند دولت جاوید یت که در هرگام … بساط کون ومکان باید شن سپرانی

بحرف عادت اگر ماند شدنی شاید … که کنه خویش دراک عقل کی دانی

شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند … بسطبخش جگر شیر شرزه بریانی

چو عرض معجزه ات ببیت دهی شاید … که سایه در بغل آفتاب پالانی

چو خشمش کینه بتازی بروزگار نرد … که گرد تخت تری بر سپهر پیشانی

قلم براه صلاح تو سر دو وزیر … کجا رسد بدو انگشت بی مهابانی

بیان عصا کلیم است خامه تو ولی … صلاح دو قلمی دیده فی شعبانی

برهنه باوسر آید ابد بنانش … اگر عنانش لصوب ازل نگهدانی

رقم کشان یمین ویسار دشمن تو … که میکند سخن سنجی و قلمرانی

ز بهر شست خذلان او بدل کرده … طبیعت ملکی را نفس شیطانی

همه گاه گوهر والا نژاد دوده کون … که نفس معدنی نامیه است و حیوانی

از آنکه آن وجود و عدم فرود آید … که حرف رد و قبولت شود بآسانی

[illegible]

۶۳

فلک بمرد باد آفتاب گردیست / ببین بعدل تو حسن زمانه ثانی

بماند ہی از حرکت آفتاب شش طالع / شمال دیده عاشق نگاه حیرانی

گذشت ساده بپیش پای بین فسیح / نثار من که بفرق تو بادا ارزانی

غلط مسنج و ببین با خیال نسیان کن / مباد چیده دگر بار بر سر افشانی

سبک ز جانش بگیری که گر گران گهرا / متاع من که نصیبش مباد ارزانی

قماش دست زده شهره وده ز من مطلب / متاع من همه دریائیست و یا کانی

ز بسکه لعل فشاندم ز نیز داہل قیاس / یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی

ابهد جلوه حسن کلام من اندوخت / قبول شاهد نظم کمال نقصانی

کنون که یافت چو من سرمه سای شیراز / خرد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی

ببین که تافته ابریشمش چه خامی یافت / ز تاب اطلس من شعربافت شروانی

زمانه بین که مرا جاده داد تا از رشک / ندا کشند پس از مرگ سوخت خاقانی

گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت / بعون تیغ زبان شهر تم بآسانی

سخنهای در و دیوار روزگار خراب / که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی

چو کرم پیله بعالی تنیده ام ببروت / که اصل خلعت دارائیست و خاقانی

ز شوق بوقلمون حلهٔ عبارت من / مدام شاهد معنی منود عریانی

ز سحر خامه جادو اثر فرستادم / بجای شعر بکاغذ شراب ریحانی

منوش و باک مدار این شراب خامه سیاه / که نیست خوردن این باده را پشیمانی

ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد / بکش که بر تو حرام است پاکدامانی

زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت / که این قصیده بیاضی بود بدیوانی

باستان تو صد گنج شایگان بزده / نگفت قیمت اگر نامه ام بر افشانی

ندیده سر بادمی نا جنس ناسزام که مرا / درین قصیده بجز کمال همشانی

مرا ز نسبت مهردی کمال عمر آمد / وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی

ز همتانی طبع تشاعر شروان / بعهد کودکیم فهم کرده شروانی

کنون که رتبهٔ حکمت گرفت شعر از من / کند نسبت آیین اعتبار یونانی

هنوز هست امیدش که باید از [illegible] / بعون خدمت صاحب خطاب گیلانی

تبغر جبکه من از مهر روح سازدهم / نه انوری نه فلانی و [illegible]

چه صاحب آنکه در اجمال [illegible] / فضا ز صورت دیوار [illegible]

همان که هست ترا باروان [illegible] / خدا [illegible] لفظی و باد [illegible] تکلم [illegible]

همان که گریه کلک ازان رواداری / که تو بهار طبیعت [illegible]

همان که فرق فلک را بتیغ بشکافد / گرت ز حادثه [illegible] قضا به پیشانی

همان که ابر عنایتش چو قطره بار شود / جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی

همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه / که تو ثمار وفاق [illegible]

سخن صریح بگویم حکیم انوری است / که تو سپهر فضائل [illegible]

دلیر زانش [illegible] که از لیاقت او / گرفته [illegible]

ذخیره [illegible] که [illegible] از صورت / تمتعی برم از وی که صورت انسانی

ازان [illegible] ثنا گویست که می بینم / ترا و او را اکنون بچشم روحانی

دلیل [illegible] این بس که [illegible] / مرا [illegible] تو فرسود گوهر افشانی

تو چون گذر کنی اینجا بنظم رنگینم / که مصرعش چمنی کرد و بیت بستانی

ضمیر وی من اینجا نشان [illegible] / [illegible]

درین زمین دو سه بیتی گزیده [illegible] / ذخیره دارم از الفاظ [illegible]

قصیده نا شده [illegible] بخوانم / که شوق من بثنا خواندنش [illegible]

تبارک الله زهی گوهر محیط عطا / که از افاضت او قطره کرد عمانی

۶۴

نه نفس کلی و دریای گوهر دانش | نه عقل اول و استاد جوهر ثانی
غذا و فیض به مهر سیمیای مصلحتی | عنایتش باثر کیمیای ربانی
بجای دیو ملک را گذاشته اگر | کسی بخلوت خلقش کند پریخوانی
سخنت خویشتنت بخشد از گران گهری | چو دست همتش آید بگوهر افشانی
زمانه را و فلک را بوی خطاب بود | نه دوش و دی دم اشراق صبح امکانی
زمانه گفت تو پیری و من ز تیغ زرم | بکام خود نظر از من چنانکه میدانی
سپهر گفت توانی که تو من انچه منم | براه عجز برانم چنانکه میرانی
شکفته بخت و منی دل شکسته طالع خصم | ندیم میکده و کامجوی زندانی
چو هم حدیث ادعا گشت گردون گفت | که داغ صورت چین تازه شد به پیشانی
زمانه گفت فلک را که ای بیاید ابر | مراتب کف جودش بگوهر افشانی
فروگرفت کرا آری گهی که نفس فلک | بعلم جوهر اول رسد نگردانی
سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم | علو پایه که من در مقام سحبانی
فلان مزنی و من تربیت پذیر این باب | ز فضل خود چه زنم لاف های طولانی
مرا نشد سخنم جای شرم و تن زدنست | گرفتم آنکه لآلیست جمله عمانی
طریق ذیل چه پویم درین خجالت گاه | که لنگ گشته خرد در مراسم جولانی
ثنای صاحب مدح تو بیخود شیر و شکر | بهم سرشتم و بگرفت شکل وحدانی
نوای لاف و گزاف که سفت سفتر است | زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی
نمی وزد ز جهان باد بر دلم هرگز | که زلف شاهد نظمم کند پریشانی
حدیث آیه علف خود نبرد من باد است | که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی
تمام همت و سرتاقدم مرا در دم | اگر دهی نستانم و هم جو بستانی
دگر چه ماند دعای کنون بگویم چه کنم | طلب کنم که به تحصیل حاجتش خوانی

۶۵

همیشه تا بود ثانی اقدم از اول	همیشه تا که بود سر ز تاج ارزان است
ز سایه تاج ده فرق بخت عرفی با	همای دولت شه هم اول و ثا[illegible]

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

ز تاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه	شد ز بس که گسیل از شخص و پیش گیرد راه
فروغ مهر ز بس گشت بی‌نشان گردید	که شعله بر سر خود زند ز دود دل خرگاه
شده برشته چو ماهی درون روغن گرم	چه عکس ماه نه بوشت درین هوا پیدا
ز بس که تیره هوا پر تو شهاب دهد	ز بس که تاب هوا بر فرشته کوته گاه
شرر که شعله چو ماهی ز عکس خود گه گشت	ز فرط حدت گرما کند در آب شناه
نگه در آیینه آب عکس مهر افتاد	که آفتاب ز گرما به دریا سپناه
ز غایت اثر حرارت هوا شاید	[illegible] گرمی چنگ [illegible] گردد آتش گاه
بعینه شده آتش اثر ز گرما روح	که دست [illegible] ز [illegible] کوتاه
نه آب را متموج کند وزیدن باد	که شخص [illegible] کند با [illegible] شناه
همین نه شخص پناه آورد به سایه ز تب	که سایه نیز ز گرما به شخص پناه
چنین که شهر زبون شد ز تاب مهر [illegible]	که مهر نقطه گشته [illegible] ز [illegible] رها
ز تاب مهر تنور فلک بتافته گرم	چنانکه معرکه [illegible] بگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام [illegible]	محیط عالم [illegible] علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول	زهی [illegible] تو قسیم صنع الله
طواف کوی تو [illegible] قدر	صفات قدر تو [illegible] تجمل و جاه
بجان حادثه آن کرده [illegible]	که ترک چشم بتان با دل [illegible]
چنانکه دیده [illegible]	شرر که [illegible] گرد و [illegible] گناه
ز مهر طبع [illegible]	[illegible] نثار حضرت شاه

۶۶

ز فیض گلشن رویت چو من شوم آگاه — که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چه سود از نگه شوق با نسیست همه جا آن — چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
بروی رحم بدانگونه بسته در دل — که شوق کشتن من در دلت بدارد راه
چه گیری آینه در کف ز شوق عارض خود — ازان کرشمه نرگس وزان فریب نگاه
شود مثال در آینه مضطرب لرزان — که از اضطراب دل آب عکس عارض ماه
میاور تو چون آه جانگداز از چشم — بصورت تو سزد گر برآید آتش آه
زنی به تیغ و فریاد از شریعت عشق — که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه
چنان ز لطف تو ... گیسو آورد — که عارض تو نبینم ز ازدحام نگاه
هزار آینه را پیش رو ببیند ... — اگر ز جا نشینی حیرتم شوی آگاه
زهی ز بخیه کشودی ... نا بسته گره — زهی ز عشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه
شهید مژده لطف تو کام جان شیرین — بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه تراست دست آویز — بساط فتنه سمند تراست جولانگاه
دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو — چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه
شهنشهی که بلا را بجز قضای دلم — نگاه عرض نسیت عرض گاه سپاه
بآن عرض که شود حیرتم فزون ز الم — زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مراد — زهی سجود جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک ز حرمان خویش آه نزبان کی شوم — بجای کعبه کوی تو چون سپهر دوتاه
چنان نیاز فشانی کنم که شوق برد — خمیر مایه عجز از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو پایه مرد ورع — خهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف نظر باز کن مرا چو حشر — بپای ایستم و گویم که جسته تیغ
منم غلام تو عرفی وصل بود گر لطفت — بجان من بگشایی لب شفاعت خواه

در تخلیص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه	صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
بشکن زجاج و در جگر افشان ز خم جو	بشکن سفال و درد و هم از دونان مخواه
خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجو	باد از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه
ترصیع تخت و تاج ت اگر خسروی ب	بشکن کلاه و مسند و گوهر نگار مخواه
گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر	گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
شریان ز پوست برکش و در کام تیغ	لب با گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه
گر بی شهادتانه عشقت وان	تیغ کرشمه و دل تا مهربان مخواه
گر مژده وصال رسد در زمان بمیر	ور بعد مرگ گریه رسد دوستان مخواه
طاوس همتی سر منقار تیز کن	یعنی که بال و پر مکن و سایبان مخواه
مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجو	خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه
رو بیضه البسنگ شکن ای هدهد بهشت	بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه
گر کعبه است زیر لب آرند لب مدوز	بر خاک بوسه زن ز حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران ابد بمان	منشین بشاخ طوبی و جنس مکان مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه	گیرایی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر یا کمت بریجو هوس دیده وا شود	بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه
تا شیر یا نیت نکشد حس و غرور	تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس	این لقمه را ستا سبقی با دهان مخواه
دستان زنی و بال گشایی که دلگشا	از کسب طالع من و مراغ کمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن	با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
تا مرقبیله را مبرا ز فضل خود بعرش	تا نفخ صور طنطنه دودمان مخواه

حرفی چه احتیاج که گوید به دستان	کین از فلان مجوی و زبهان فلان مخواه
این بس بود ز طلب روش همت و بس	گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

ایضاً هم درین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن	حلقهٔ شیون زدن ماتم الم داشتن
بر سر عمان درد موج حلاوت زدن	بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد و نعت درود بر لب دل دوختن	شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن	آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن	با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روی زبان تافتن	وز ازلی بیع و رد سود و سلم داشتن
حسن عبادات را تیغ نسیان زدن	زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ زشوق جرعهٔ کوثر زدن	بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آئینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن	زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار گذشت عطر کفن ساختن	هم ز تبرا زوی دیر سنگ حرم داشتن
در دهن بخت عیش تا وک لا ریختن	در کمر درس عشق دست بهم داشتن
تا بشری آب چشم از پی هم ریختن	تا نفلک داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر اشتها آب بهوس سوختن	وز اثر امتلا درد شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست	صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جان حمله بسیلاب ده	دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه	ساده و بی خرم به لوح و قلم داشتن
شیب نگویم بطبع به ز شباب است لیک	به ز رعونت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن	بر لب جیحون خطاست چشم بنم داشتن

٦٩

با خصمم آینه تحقیق که قدر ادب دان بی — شرط بود در میان فاصله کم داشتن

راهروی راه عشق بر تو شمارم که چیست — گام بفرسخ زدن پاس قدم داشتن

رو تو بقفا کن ببین عمر تباهت کرده را — تا نبود خوش شود وعده بعدم داشتن

جیب تبه سیر درفن پرده کشیدن بعیب — صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست رنه گدائی — مهر فرو برده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم ببست ورنه گفتنیست — گر دل ورد زیش پس ذوق ستم داشتن

دم مزن از دور چرخ زانکه ازو گیست — ز ستا شدن بس گله هم داشتن

این ده کثرت اساس بشکن و آنگه ببین — تا لکت حدت شدن با لکت هم داشتن

نسخه آئین باغ ساز بیروزبرکن بس است — از سرگل تا بکی منت شبنم داشتن

مایه ارزندگی از گهر خویش گیر — تا بکی این عز و ناز از اب شکم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل — گنج هنر ریختن نه زر و درم داشتن

اوست مسیحای وقت لیک مسیحا که — دون اثرهاے او معجزه دم داشتن

تیغ زبانش فگند بر سر هم مهر و ماه — شهرت او را جلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم — حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل بی شرمی شست راز و آن آفتاب — تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب

برکمال دولت هر کس که بیند بنگرد — از شراب تربیت رطل گران آفتاب

دولت جمشید همدوشی کند با دولتت — چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکرخائی کند — آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

تا لوای دولتت انگند اندازه عروج — اہل معنی یافته معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب مدح — چون تو نامد یوسفی در کاروان آفتاب

دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت — گر توانی سایه بودن همعنان آفتاب
زانکه شمع کان برافروزند از شمع دگر — از یکی نورست جان شاه و جان آفتاب
فیض مینا مذ زمویت چون نتابد گر ازو — گوهرت را پرورش دادست کان آفتاب
سجده گاه هفت اقلیمست مسندگاه تو — قبلهٔ هفت آسمانست آسمان آفتاب
بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان — کرده نام سینه اش آئینه دان آفتاب
هر کجا آماجگاه طلعت آماده کرد — می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب
گه همای آفتاب آرامگه سید آشیتی — جای اکبر شاه بودی آشیان آفتاب
وحدت شاه از نا گفتی ان من لا ینبغی — هرچه کردم نقل کردم از زبان آفتاب
گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهرست — باطن شاه است در طی جهان آفتاب
گر نیابد از قرانی بو سعدین را با هم قران — چون بود سیر سپهر باشد قران آفتاب
حکم خورشیدست و حکم شه کرد معنی یکیست — روزگار دولت شاه و زمان آفتاب
دیده بهم چون ماه نو نور آخش افزون شود — هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب
دیده از عینک جهان نظارهٔ اشیا کند — همچنان بیند دولت از نشان آفتاب
مدح خورشید و ستایش شه کند عرفی مدام — کز مریدان شه است و عاشقان آفتاب
در نعت این رشته گوهر طرازان وجود — گوهر ذات تو آذین دکان آفتاب
سر که مهر آفتابش جوشد از سر تا قدم — نور بارد از سراپایش لبان آفتاب
تا کند گردش عیان راز نهان آسمان — تا دمد زیبا جهان حسن عیان آفتاب
وقف دولت باد سیر لایزال آسمان — نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب
مایهٔ اخلاص من خاطر نشان شاه باد — همچنان کاخلاص شه خاطر نشان آفتاب
بر سر شه سایه افگن چون شود بال هما — چون پر خفاش گردد سایه بان آفتاب
گر بدان غایت که شه نشناسدش بیند نشان — از سها هم محو نام و نشان آفتاب

آسمان می‌اندکه چون شاه جهان سر گرمه	قدردان آفتاب باید شدن آن آفتاب

در مدح ابوالفتح سلطان تهنیت

وادی‌ها سال نوت مستقل از سور باد	تهنیت گویان عامت قیصر و فغفور باد
تا ازل سال کهن گشته تهنیت	جملگی در ساحت سال نوت محصور باد
از قدر و در واژه لوح و نشانه میدان	همچنین آتشین از بهجت سور باد
نیر ابوالفتح آفتاب اوج نخوت نام	این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
گفت را اصابت سعت نگار عالم ا	آسمان گفت آفتاب من ترا منظور باد
دولت ستیغ عالم گفت شهلا از هم	زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد
هر ستیغ کش افزایش بود مصداق اسم	در میان کودکان این دولت مشهور باد
هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد	جمله بر عنوان لوح هیبت مسطور باد
در سماع انداز صد بر جانت انتر از	حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد
دولت بر دشمنان نیش ست او احباب نوش	نوش و نیش هر دو کان از فیض این زنبور باد
نه فلک محصور باد اندر حصار دولتت	نی غلط گفتم فضای لامکان محصور باد
شاخ تاکی کش بود بخت بلندت باغبان	طارم گردون شکن از خوشه انگور باد
قبضه شمشیر کینت دستگاه آفت است	سایه شمشاد رایت چشمه سار نور باد
عالم عیشت که با تطبیق شرع آمد بهم	آسمان او بهشت و زهره او حور باد
عالمی هست از چنین عالم که او را نام است	هم ترا با ناظمش عدل ترا منظور باد
بهر اخذ نعمت تسخیر عالم بر درت	دامن دریوزه در کف سایه و نور باد
گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو	جای تعزیر است اما گوشش معذور باد
در محیط عشق موسی که بر جوشش داد است	لجه قرب ترا هر موج کوه طور باد
عنقت از بار بچه در برمی اگر ستی کند	شیشه می شکستن بر سر فغفور باد

مدح لائق شکلست اما بمالک تاج و تو / رایت ابدیّت روح القدس منصور باد
چون دعا شاعرانه هست مغربی اثر / ساده گوئی کن بگو شستیت مقصود باد

در مدح شاهزاده سلیم

نسیم صبح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم / گدا کلاه شکج نهاد و دسته و سیم
نشاط طبع سحید بیک نشنو و دانا / بجز ترانهٔ اطفال و قرابت ندیم
نباط مجلس و مهر آسمان نشاط آموز / که دست را به اسماع آستین به تعلیم
بیاز معانقهٔ نازکان مجلس شجاع / لب از مصافحهٔ شادان ببوسه کریم
نوای مرشد مسموم و شادیانه عید / کشاده از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائده شد دست اشتها مطلق / بکام و معده عبادت فزود طبع لئیم
بچشم و هم ز فیض شگفته روی دهر / بعود چهرهٔ امید و اشتت صدور بیم
جهان چنین خوش و من خوشتر آسمان به تو / نشسته تا خرد اندر لعل تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی / چنانکه از حسین طالعم بغیر اشتهیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس / چه گفت گفت که ای مطلب نشست نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا / بیا که تشنه لبت اطلب کسیم تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبرشاه / طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم است شگفته و شاد آب / چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده / که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کنند / زمانه طوف حرمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال / چنان فتاد مطابق دران خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش / ببوسه گاه همیکرد برلبم تقدیم
سرا چو دوش بدوش ادب بپایه استاد / بلطلعت خاص بدل کرد التفات عمیم

ز منوز کشش و تسلیم را ادا کردم ... بداب مردم داشته بدانه تسبیح ندیم
چه گوییت که بکامم چه ماید لذت او ... گزیده تو بر کزیش نمکیش تسلیم
نگفت و من بشنودم هر آنچه گفتش داشت ... که در بیان گوشش کرد به زبان تقدیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت ... فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
سخنده گفت که در عذر این گناه بگو ... که رفته نام تو بی حکم با بهشت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان فرو شستیا ... گزیده نسخه از ازا مهباسی طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد ... ز بسکه چیدم و بسپرده هر گل تسلیم
چو بازگشتم ازان آستان خرد خرد ... نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم
بگیر و زود بیا قصیده که بود ... ز شاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
ز جا شدم که کدامی قصیده باید گفت ... بلیجه که دمد روح در عظام رمیم
من و بنودن عطلان عهدهای قدیم ... نه در مناقب عهد شاهزاده سلیم
قولدش نهاده شه سر بر دیران کرد ... که با طبیعت آتش نزول ابر ابراهیم
نهیب هیبت او به شمشیر تقدیر ... شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاملان فساد ... ز بس رعایت تعطیل خانع انداهیم
کشیده فتنه معزول سر بزیر خلاف ... دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
اگر عیادت مرضی کند عدالت تو ... جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم
بروی ازمنه گر آستین برافشاند ... شود بسی متمتع زمان حال قدیم
زهی وجود تو در سایه عنایت شاه ... که کرده بذل سعادت بهای اقلیم
همه مراد چه امید در قبول دعا ... تمام فیض چه اندیشه در دماغ کریم
حسود تا ز نعیم تو بر در طالع ... چنان غریب که طالع و آستان لئیم
ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق ... شود بال محبت دل کرشمه حسیم

زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست | ترا نزادی و بودی دگر همه عقیم
ز بحر و کان گهر است آن نفایس ار دوست | کرا احتیاج نه گوهر گرفتنی است نه سیم
ز عفو و حلم تو دل را فتوحاتی جمع است | که معصیت نه امید آزموده و نه بیم
همای قدر تو اوج گرفته پرواز | که دام کسب شرف بازچیده عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق | که بوی مهر پدر بازیافت طفل یتیم
خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت | کزین نیارد پرهیز کرد طبع سلیم
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه | باصل خویش نبازد ز شرم در یتیم
مثال طبع من و هر طبیعتی که جز او است | زلال با رهمین است در دو ماکیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست | برآر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نگردد حلال فرزند | جمیله که شود با پدر نجابه قسیم
عروس دهر بفتوای ذره تا خورشید | جلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود گر دیده بربندی چگویم کام جان بینی | جهان کز اشتیاق دیدنش زاد جهان بینی
گر گنجی ملک معنی در رسد خود را گدای بینی | که گر دستش تمامی کیمیا را ارمغان بینی
ز ناقص عبارت پیش زان که کیمیا از | که هم زر هم محک اشعار را از امتحان بینی
تو سلطانی غیوری در کمند نفس گوهر | مکش زان بیشتر خود را که جور از آسمان بینی
روان از خشم و شهوت در عذاب از بهر آن | دو گرگ بیش پرور را جگرخای شبان بینی
ز نصرت شاد شو هر گه غمی بر گرد دل گردد | ز غفلت داغ شو هرگه که خود را شادمان بینی
طرب پایی به سر زن که جنت را خجل یابی | هوس را دست بر دل که دوزخ را تپان بینی
نه بر هستی نگاه معنی سیمان شو تا ز استغنا | مگس را بادزن در دست بر اطراف خوان بینی
زبان از شکر منعم تا به بینی سوی عرفان شو | که قند نعمتش پروانه عزل زبان بینی

جهان مشتاق خدائی که با صد شیار صد نادان
خرده را آدمی وا گه تو شان قدر وزن سنجی
سخن آلوده دست تیغ غازی مانده بی یاری
بابت دانه خرکردی بلی هنگام صیادی
لطف آخر زمان از بنده کز لذت طاعت
فزان لاف شجاعت بزنی آنگه که در میدان
اگر خواهی که باشی حیثیت شاگرد همت شوی
بحیثیت خواهمت فی بهر عشرت سرآن کانجا
سر روحانیان دار ولی خود را ندیدستی
فنا و عالمی مینا بدار پیشانی نصیب
مخور غم گر زبال پشه کمتر ساخت خود را
ز بیرون پنبه در گوش اعیان از درون
غزل پردازم اینک دو بیت خود مصرع ا
بجواب خود درا تا قبله روحانیان بینی
مدیار تو دل شاد و ند دائم دوستان تو
بلا کم سبک گردون و غمگین همت آری
تو محبوب جهان و نگه مدارا با درم بایی
بحفظ گریه مشغولم اگر بینی در و بام را
دولت الماس بود گر وا بینی الکو آتش
بوعظ اندر شو از راه غزل عرفی بر هم
تبینی در مقام نفس و طبع آسودگی هم

گر زبیخ شقاوت گر سعادت در احسان بینی
هما در شیان و نگه تو فرا آشیان بینی
تو اول زیب اینت زینت بر گستوان بینی
چو هر جدید انگشتی شهباز دل اما کیان بینی
چو سر در سجده مانی در جهان خورستان بینی
عدم شمشیر دل یابی فنا شبدیز جان بینی
کرتا هم هر چه پیدا کی اسب آتش سر زبان بینی
غذای آتش همت بهار کون مکان بینی
بجواب خود درا تا قبله روحانیان بینی
ببین در آئینه تا آتش صد خانمان بینی
که چون فال خرابیها زند سیل دمان بینی
اگر از نقش اعدا انتعاش در میان بینی
کنم مطلع که حسرت آفتاب از فرقدان بینی
ببین در آئینه تا آتش صد خانمان بینی
ترا هم شادمان خواهم نکو دوستان بینی
تو نتوانی که برا حباب دشمن مهربان بینی
تو شمع انجمن باشی و صد پروانه جان بینی
ز دل تا پرده چشم دو شاخ ارغوان بینی
سرشک زر دست افشار پر و بیر جهان بینی
در شیون آن آخر زمان و حیوان عیان بینی
بهفتم پایه مسند که رحمت گاه جان بینی

نشان از جان همی جو تا نشان از بی نشان یابی — مکان دل طلب کن تا مکان بی مکان بینی

ز معموره وسنه ز ستم بهره وری بی دست و بی — توانی وقت کجا یابی که جنت در مکان بینی

ز تنگی تنگی فرو استادم بی سنت امروز — تو این معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی

من از گل باغ می‌جویم تو گل از باغ می‌جویی — من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه — حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشه‌ات کوته بود ورنه — در از گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی

به چشم مصلحت بین گر معما نظم هستی را — که هر خاری دران وادی درفش کاروان بینی

شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی — که در دیر مغان آیی و اسرار نهان بینی

تو از ملک عراقی واژگون کن [illegible] — اگر خواهی که حسن و زیب هندوستان بینی

ز ملک نعمت زانرو تا حتی در کشور ظلمت — که حسن چینیان را در لباس ترکمان بینی

از آن تاراج بینی در بیابان اندرین کشور — به آبادی چو آیی راهزن را دیده‌بان بینی

گهر جو نیست غواصان فطرت در ته دریا — تو در فکر همین دامم که از دریا کران بینی

بدام اندر کشید نداهل معنی طائر دولت — تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی

نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده — به آب دیده مردان نگر تا عکس آن بینی

تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور می‌کن — ترا سود این بود گر نور خور بینی زیان بینی

نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن — تو گر اندیشی آن بهتر که صدر از آستان بینی

ز گرد غیبت خاطر فرو شو دیده فطرت — اگر خواهی که حسن خار و گل یکسان عیان بینی

تو بستر تا دیده به شعله بینا از خاکستر — ببینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی

مبر در عرصه دانش که از آسیب کم‌فهمان — یقین را در پناه پرده‌داران گمان بینی

در آ در پرده بینش که مدهوشان حیرت را — فروغ دیده سر عورت دوشیزگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت که خارش گلستان یابی — چه لذت گیری از آتش که غرش استخوان بینی

٣٣٧

مخاطب گر نباشد مستمع خامش مشو عرفی — که هست این هرچه هست اما تو و معنی زبان بینی

تحمل کن را خموشی نقص خود سیدان باشد — که خاموشی بلبل از زیان مهرگان بینی

نوا از نغمه بیرون چو ذوق نغمه کم یابی — حدی را تیز تر بینی چو محمل را گران بینی

مشوش خواهمت گاهی که بینی بر سر رو — در آتش خواهمت جایی که دست بر عنان بینی

بر آن سر پرده صورت قدم در ساده معنی زن — که هر سری زنا سر او نهان بینی

اگر شوقت امان ندهد به بزم خانشاهان — کز نقش لوح محفوظش نشانی عیان بینی

دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی — که حقیقت را متاع او رد وسعت آن دکان بینی

اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش — زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی

گر از باد جلال آتش قهرش عالم گیرد — بر اندازد فلک سر سوی ایوان خبیران بینی

سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی — حسام عقل او را جوهر اول نشان بینی

چو با حلمش ببینی گاه جنبش کهربا بیجی — چو با عدلش ببینی ماه منهاج کتان بینی

چو قهرش جهان جان تن خالی شود زان پس — از تن امکان تن یابی ز جان امکان جان بینی

چه خوانی ای ثنا خوان حسب گفتار و کردارش — که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهان علوی و سفلیست از شخصش در آمیزش — اگر خواهی که چه ارتباط این و آن بینی

ببین در صورتش تا آنجهان در اینجهان یابی — ببین در سیرتش تا اینجهان در آنجهان بینی

بفخر دودمان عالم سفلی نگر حشمش — در آور عالم علوی که فخر دودمان بینی

بمجلس غمگداز و عشرت افزا لیک در خلوت — لشادی دشمنش یابی بانده مهربان بینی

برون از تشنگی در آتش است اما درون بنگر — که نهر سلسبیلش در نگاه دل روان بینی

کنار بحر بیپایان عرفان در وسط یابی — اگر بازو رق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت بترتیب فضولت راهزن نبود — ازان ابهت بیاع آرد که گل از خزان بینی

دعای عرفی اخوت با اجابت ان عرفی — دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

مدیر و بیشی تمنا خا نمانان سگی آری ۔ خوشامد گو نه تا رونق شیمت زیان بینی
ورتمناکرتو بسیم مدحت اندیشان نمیگویم ۔ کر بارت تا فلان باشد تو سهمان فلان بینی
تو چیز اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو ۔ کر بار با نچه هر خلق باندیشی همان بینی

در مدح میر ابوالفتح

باز گلبانگ پریشان میزنم ۔ آب گشتی در عندلیبان میزنم
شعلهٔ گل بهر من لبستند و من ۔ بسر جدار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجر می خورم ۔ بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم از ریشهٔ دل می کِشم ۔ جام زهر از شیشهٔ جان میزنم
قطرهٔ محیط زهر دارم در سفال ۔ مرحبای آنکه آسان میزنم
بسکه لذت دوستم یک بحث دل ۔ بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که وقفِ آتش در ۔ بر دهان دوست مهمان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم ۔ آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاهِ عالمِ درویشیم ۔ مهر بر پایین فرمان میزنم
پای بی ہمدم راه حسرت میروم ۔ دست عجزم چاک دامان میزنم
جاده را کوس بلند آوازگی ۔ بر فراز بام نسیان میزنم
بحر طوفان خیزم در دم موج خون ۔ از تحیرها نشتر بر یان میزنم
مرغ تحیر دیدم نوا در فصل دی ۔ بر شمع از شاخ عریان میزنم
می کشم در گلشن جنت فغان ۔ نغمه در کنج زندان میزنم
زهره می دزدد و نوای خون چکان ۔ زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا بکی بر سر شوم در سومنات ۔ تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان کی کمی زنم ۔ شیشه بر سنگ ایشان میزنم

۷۹

از نشاط ماتم رود و سیلاب خون	تا شراب از جام پنهان سینه زنم
آتش تکدرم می و جام آفتاب	حیف کاین می در شبستان می زنم
گردم انداخت زخم بر من نمکی	کاین نفس در کام شیبان می زنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا	تکیه بر عضای الوان سینه زنم
تا بکی پند آشتم نقش درست	خنده بر بازیچه پنهان سینه زنم
فرش راهم دیده عصمت بود	لیک پا بر نیش عصیان می زنم
بسکه بر نیش است پایم بر قدم	دشنه بر خار مغیلان سینه زنم
کعبه در آغوش دل دارم	خال آتشگاه گیران سینه زنم
من و سلوی بر لبم ریزند و من	بر دل صد پاره دندان می زنم
و سپاهم چون کشتی از شوق شکست	سینه را بر موج طوفان سینه زنم
شیفته اند بر لبم خون مراد	عطسه کز سفر ایمان سینه زنم
سیلم تعظیم روز قتل خویش	دشنه ابر عید قربان می زنم
بحر خون دریای آتش سیل زبر	میکنم در جام و خندان سینه زنم
در شراب افتاده ام جام و سبو	زانخبت بر سنگ طفلان می زنم
گریه شد قهر آتشگاه دل	شعله بر خاشاک مژگان می زنم
تا جگرگان تو گرد و آشنا	دیده را بر نیش پیکان می زنم
تا شوم پامال خیل غمزه است	شیشه را در کافرستان می زنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من	بیستون بر تارک جان سینه زنم
دشت شیون در گلستان نشاط	بر سر گلهای خندان سینه زنم
شیشه ای از بهر اهل شد تهی	کاسه در خون شهیدان می زنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش	در میان آب حیوان سینه زنم

من که از کلک نظام روزگار / نقشها بر لوح امکان میزنم

گوش افلاطونی از یونان ترین / میبرم در ملک گیلان میزنم

در شب جویدکسی در گوش وسی / این نوا از عود بریان میزنم

کان ولایت سود دانش تربیت / کاتش از نامش بیونان میزنم

سیر ابوالفتح آنکه لوح دانشش / بر سر افهام و اذهان میزنم

ذکر طبعش میکنم تا نغمه / در صفات باغ رضوان میزنم

نام جودش میبرم تا دشنه / بر دل دریای عمان میزنم

فارس حکمش ایلان نیست گفت / آفتابم گوست چوگان میزنم

بر اکب ایش بمیدان برانند گفت / دهر میدانیست جولان میزنم

عقل میگوید کل ایجاد او / بر سر تقدیر امکان میزنم

عشق میگوید عبیر جیب او / بر در باغ پیر کنعان میزنم

گفت جاهش هر بر من تنگ شد / چاک در افلاک ارکان میزنم

گفت جودش سیم و زر در کان نماند / سکه بر پیشانی کان میزنم

گرگ میگوید بدورانش که من / بر صفت احمد چوپان میزنم

داد را تا سایه کردی بر سرم / خنده بر خورشید تابان میزنم

تا مرا در بزم خود جا داده / تکیه بر دیوار احسان میزنم

تا حیات آموز من لطف تو شد / طعنه بر معز ولی جان میزنم

گوش کن کز بام همت صبح و شام / طبل نظم آرای شروان میزنم

چشمه نوست چشم قطره ام / خنده بر کحل صفاهان میزنم

تا بر آرم گوهر از زنده / تیشه اندیشه بر جان میزنم

هر گلی کز باغ طبعم بشکفد / بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی بهم آخر چرا — بر نوای خود پرستان نی زنم
در حضور بت گر دعا گویم چه سود — گوئی از تزویر دستان نی زنم
با که گویم این نغمه را در نیم شب — همره مرغ سحرخوانان سینه زنم
خاموشم

در مدح میر ابوالفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب — ای همین نوباوه باغ دعا مستجاب
مرحبا ای موج بخش در حضیض افتادگان — گر تو در بازو نهی [illegible] شیر یاب
مرحبا ای تو شد از وی مزاج روزگار — گر تو در کام حسود [illegible]
مرحبا ای گر لیاقت یافت هم تمثیل — آیت جاهت [illegible]
در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید — مدح و ذم را [illegible] آفتاب
آفتابت گفتم و مهر از شعف بیهوش گشت — از [illegible]
کی [illegible] بخت [illegible] تو گردد جا — گر [illegible]
در حریم عصمت گر شست و شو یابد شود — دامن آلوده عصیان مستغنی از تو آب
[illegible] از نمون بزم احباب تو عیش — نشئه از کوکنار بخت اعدای تو خواب
[illegible] مقبولی چون کلام [illegible] — مظهر حسن قبولی چون دعا مستجاب
[illegible] در ذات تو دولت چو مستی در قدم — [illegible] مستی در شراب
بهره از ابروان مرتبه جاهت هلال — تیره از [illegible] شهاب
نام عدلت چون نگین مشهور گرد و جهان — وصف حشمت چون نگین گردد [illegible]
پرچم رمح تو در آشوب گاه معرکه — لیلة القدر است در [illegible] یوم الحساب
میکند ای گلشن خلقت [illegible] سان بهشت — سنبل اندر جیب [illegible] گل [illegible] نقاب
خیمه جاهت کجا و تنگنای لامکان — در فضا [illegible] طناب [illegible] طناب
در دو یار کشتی [illegible] ز عفو تو — معصیت [illegible] اجتناب

۸۴

نو عروسی آن ل عمدای جاهست کش بود ... اشک لعل نیستاب مرگ چشم پرآب
رشته نورش می دیگر نماند بر زمین ... بسکه وارد آفتاب از رشک را بیت آب
ماهتاب از شوق با پوست دل خود بخورد ... تا ز بهر نقره تنگت آورد زرین کلاب
چون درآید بهشت مطلب شگافت سوال ... تر زبانی چون تشا خشک ماند در جواب
آسمان از زیر پاست گوید اعمالی سکان ... جوهر کل استانت گوید ای عالیجناب
طرفه نختان خیال این معراج قبول ... سوره ایست کان مجال الهی را صواب
گفته‌ام در گوشه زندان حرمان قلعه ... در حضورت خوانم اما نام دان خطاب
این منم محروم از روز بنیادین سو ... پنجه بوسید از عنان دیده محروم از رکاب
گرچه پیر آسمانها از نظام افتاده است ... از چه روشنم عطارد را جدا از آفتاب
جوهر خود را عطارد خوانده‌ام دیدم که ... زهر خندش بر لب از حسد ریز و لعاب
ای حسود آن گر عطارد نیستم پس کیستم ... آسمان زیر سایه در بغل دارم کتاب
صفحه دیوان فطرت ... ... شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب
نقش بستانم ترک فلک را است کرد ... بنده کلک ... یارب داد دست این شراب
نام ... عنان ... ... ترک ... اسلام ... صواب
زین ... لب ... ... پس ... قطعه ... شهد ناب
لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیست ... ایکه باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب
اندران فرصت که آرایش کون و مکان ... از ره صورت معطل ... اشیا ... صواب
عالم ... اهل ... ... این ... ... الکتاب
دیده در حکمت شناسی بی بصر ... ... نقش این لوح سنگ و طرح آن ... سطح آب
سنگ حکم انداز ... ... کز ... دعا ... ...
گفتم این بادان ... ... همز ... کشف سر آفتاب ... صواب

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت نهفت | گو در آید در حجابش تا نگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گوش بین تر دهم | در حسن آفتابست عالم آرا در حجاب

آن مهندس کش نظر دارم محیط عالم است | داند آنکه می‌کند شب هم در طلوعست آفتاب

گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح آشکار | جای آن دارد که در اندر چه نیست خود بخواب

تا بدانند و تو هم دانی که این فرخنده شخص | مهتر صدر مطلق قیمت کان گنجینه کتاب

در تجاهل میکنم هم فاش میگویم که هست | میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز و مکرمت آب

دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات | زین بیان فهمم ترتیب معانی مستجاب

تا فنا مطلق برد در کشاکش انقراض | تا ابد بار دنق برد در کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو تنگی بیارا همچنان | عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب

عیش میران جاودان کامد ز رز گلستان | داری اسباب تنعم هم سر هم کباب

تجلست از بهر تو آن نکس اندر حمل | آبدار است ابر نیسان تو واجست آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد | عید نیست از رجعت همایون باد

هر ثنایی که ملک تهنیت ست | نزد روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناه دوران است | آستینت کلاه گردون باد

استناع حصول شوکت تو | قفل سینه فریدون باد

انقطاع حیات دشمن تو | جوهر دشنه شبیه خون باد

هر ثنایی که در ختم انشاست | بلب خامه تو مقرون باد

هر ثنایی که در جهان خطاست | از نم خامه تو جیحون باد

علم بر فطنت تو مفتونست | لوح محفوظ نیست مقرون باد

صورت از بینش تو ممنونست | عقل فعال نیز ممنون باد

۸۵

ششصد و شش بی لباس گیتی را
خاندان رموز عیسی را
دوره روزگار دولت تو
فتنهٔ حادثات دشمن تو
لاشهٔ حاسدت بعد حیات
منهج دشمنت بشرط وفات
گر ز ظل تو ابره اش باشد
خون سروی که بر تو جوش زند
روح خصمت که زنده دیگر بست
آزرا دست از سخاوت تو
وعده روزگار هست تو
ذات پاکت که والی علم است
اسم شریفت که میر ابو الفتح است
در تماشای حسن دولت تو
در دیار وجود دشمن تو
صورت ما هست بجای لعل و گهر
دشمنت خسته باد کو بعث
حاسدت در مصیبت طالع
مطربی را که دشنه مضراب ست
عرفی ست اینکه سحری شخد
چه سحاب فیض ترشش بارد

عدل نزهت گر تو همایون باد
کلک دانشور تو خاتون باد
جسم و جان باد لفظ و مضمون باد
زخم دشمن باد و خواب افیون باد
طعنهٔ اکسان گردون باد
صدر ایوان ربع مسکون باد
قاسم صبح شبه اکسون باد
از عروق وجود بیرون باد
در ته پای فتنه مدفون باد
در گریبان گنج قارون باد
ولش از عمر تو تهی خون باد
باج گیر از کمال ذو النون باد
تاج بخش کلام موزون باد
لیلی روزگار مجنون باد
عافیت را خراج طاعون باد
سوده اندر میان معجون باد
جادوی بابلش در افسون باد
تا جگرگان نشسته در خون باد
سینهٔ دشمن تو قانون باد
شخل تحسینش از تو موزون باد
قطرهٔ محسود در مکنون باد

٨٦

هوش کلیه بحثیه گاه دانش او	خشک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت او	رومی فیض تو نیز گلگون باد
داور او وستی که لازم نیست	می ندانم که کوییش چون باد
گر قدر میتواندش افزود	تا حد امتناع افزون باد
در همین ست حد افزایش	جاودان با عیار اکنون باد
گر نخیزد فلک بطاعت تو	کاف کن منفصل تر از نون باد
ختم کردم بان دعا که سرت	سایه پرورد لطف بیچون باد

در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی هراس	کای اوج عرش سطح حضیضت ترا مماس
شفار بند کرده بشستی هزار جا	تا اولین دریچه آن طائر قیاس
آورد گوشواره مرصع بر شوه عرش	کز وی علوشان بستاند بالتماس
فی سایه اش لباس سیه کرده از علو	نی کرده نور مهر برانداز وی لباس
از بسکه نور بارد از و در حوالیش	خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او	پر مغز نو بهار بچم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بکاوش چه منظرت	کز رفعتش دهم نشان داد و نی قیاس
گفتم که عرش نیست نجابت و لب گزید	گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی نه بار بار	گفتم بصرفه حرف ازان پایه ناشناس
این قطره جاه واسطه آفرینش ست	یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند	زر در ازد التماس طلائیت از نحاس
منهی ازبلا هست خصم شور اوست	کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

۸۷

ای از نسیم جعد عروسان خلق او
پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک نشود عطف دامنش
بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت حزم ترا گفت با اجل
چوپان بخت من بخواب گران شد بپاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس

لیل و نهار نسبت شان منعکس شود
گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نپذیرند صید دل
عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد بحر
شاید که سطح آب شود شعله مماس

گر پایه جهان جلال ترا بود
از مهر و ماه جام زند هفتم سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست
از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم
گیرد بدوش غاشیه عجز بوفراس

فرماندهی نداشته چون من جهان نظم
این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا
نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس

در شعر من چکار کند ناخن حسود
بس خارج ست خوشه پروین ز جور داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود
بعدیکه واقع ست میان امید و یاس

عرفی بس ست بیهوده بهر دعا برآر
نزد جلیل عز و جل دست التماس

لبریز باد جام حیات موافقت
تا هست گرم دوره این زرگونه طاس

بی خوشه باد کشت مراد مخالفت
چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانیکه بکشمیر درآید
گر مرغ کبابست که با بال و پر آید

بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا
جائیکه خزف گرد و دانجا گهر آید

وقتگاه چنین فصل که در ساحت گلزار / از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دل باغ گرفته است / او را چه کند تحمل گل دیرتر آید

گل هم چه کند باد صبا خواسته گر عرفی / آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید

گو هفته از شاهد گل حجله تهی باش / تا بلبل شیراز درین باغ درآید

ناشکفته گل ابا بلبل به برگ شاخی / گر پای شمم خون گلم تا کمر آید

وقت است که گل رنگ دهد پرده ز رخسار / زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید

مهتاب گل از شبنم نشگافد قصب شاخ / وز لمعه او سیب قمر لعل‌تر آید

فردوس به دروازه کشمیر رسیده است / گو مدعی کر نگریده است درآید

زیبایی کشمیر گرش باعث عشوه است / من می‌خرم از زال فلک عشوه گر آید

این سبزه این چشمه این لاله و این گل / آن شوخ ندارد که به گفتار درآید

آن چشمه که رضوان رود و تشنه لب آید / کوثر ز پیش تیزتر و تشنه‌تر آید

آن لاله که هنگام تراشیدن خارا / از رخنه سنگ دهن تیشه برآید

در چاشت که از شبنم گل گرد نشاند / آن باد که در سینه گل آید جگر آید

آن نکهت گلی اشکفد از تابش خورشید / خیزد به تماشای سنبل که خورشید برآید

از بس که کند جذب رطوبت خطر ریش / گر ساغر چینی ز هوا [illegible] آید

حابت بدرد از قشمش قطع می / گر سنگدلی مایل قطع شجر آید

زان سرگزد و نشو و نما تخم نشیند / مصمت شده تا ز تخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشت است فریبنده چو شبلی / آید چو در [illegible] پری سفر آید

طاوس مثالی که نه افشاند پر و بال / هر لحظه به رنگ دگر اندر نظر آید

زیبنده عروسی که بیفزوده جمالش / هر دم به نظر خوشتر و شاداب‌تر آید

هر لحظه که شاداب‌ترش نیم نگویم / بخشای از آن لطف که در آغوش درآید

۹۰

۸۹

یاد از روش خود کنم و بزم خداوند	هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد	تا نکهت گل مایه صد درد سر آید
هر گه که ابر هم سفر از شوق تو عرفی	آید بوداع وی و با چشم تر آید
زاری کند از نشئه آغاز که شتاب	کین فصل سه فصل دگرم بر اثر آید
لیک از سر خدمت که بطوف جناب	چندان نکند مکث که وقت ثمر آید
کشمیر رو و واله و او واله کشمیر	اما همچنان کش بدل از دیده در آید
کارش همه انباشتن چشمه گریست	هر گاه که سیمای تو اش در نظر آید
ترسد که درین خاک چو از شوق تو گرید	خون جگرش گل شود آنگه به بر آید
از بسکه ملائم صفت افتاده روانش	بیهست که آدمیش بی اثر آید
همکم لواشش آورد نکته وگرنه	کی از سر آن خاک بخاک دگر آید
می آید و میرود ازین سنگ گرشمه	چون یافت که آید بجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

بسی جوهر اندیشه راز دین بگشای	کلید موم سر قفل آهنین بگشای
بهشت راز مقام راز دستان نیست	دره مشاهده بر روی میوه چین بگشای
جمال علم لدنی گرت ز خار چکید	مثال ظن متا چهره یقین بگشای
بهم نشین مکن اسرار از دل بیگانه	دگر طراز طبع هست همنشین بگشای
مشو بدرد رحم ست نکته طبع دایه او	بروی سطر ازل دیده جنین بگشای
سر آنگه که نهد بر دولت نهفتن راز	بکاوش نفس تیز و اپسین بگشای
بهمان سر چه در دست لطف کن در بند	در معارضه با حکمت و فرین بگشای
بهشت با حضر خوان تنگ عیشانست	بانیقد ز جبین همای چین بگشای

[illegible]

خدنگ طعنه بهر نشانه میطلبد — شکاف سینه بر رو ... همین بگشای

اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار — گره ز کار دل عافیت گزین بگشای

اگر دولت ز غزالی عافیت تنگ است — هزار گونه عمارت بسهل تر زین بگشای

براه ملک قدم میزنی و بسته هر دو — بناز و دیده بدو نان همنشین بگشای

دریچه که همه سیر دلنشین باید از آن — برو بصرفه کار دل حزین بگشای

محل شناس طرب باش تا از آن سبب — گره ز گردن غم ... جبین بگشای

بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب سیری — ز شیشه گرانی از ... زمین بگشای

اگر تو مرد رهی زحمت ... — ز آسمان در تشنیع بر زمین بگشای

زجان و دل بگشا عقده که در دست است — گره ز رشته اسرار ... بگشای

بدست دل بگشا قفل معنی از در جان — هزار آن ... بگشای

دلی که باید از افتادگی گشاده شود — بفشاندن دامان آستین بگشای

دلی که صحبت عشق آیدش — بنظم و نثر بکن نقش ... بگشای

ز آب و رنگ چه خیزد ز غنچه لاله — ... بگشای

بتیغ غمزه جانان کشا پهلوی دل — ولیکه ... بگشای

متاع دل که نباید شود ... — اگر بیاس سلیمانی ... بگشای

بنای عمر ز الطاف ... — در شیوه ... بگشای

بهشت خاک نیز ... — دلی گشا ... بگشای

ترشح درا سبب اگر استماع میطلبی — ز حرف شست نکو لب بگفت و دین بگشای

لب صفا بگشا در بیان ... — زبان عقل بتشریح ... بگشای

بیان وحدت تفسیر آیت توحید — زبان ... آن ... بگشای

هزار مرده بروی زمین بود بسیار — اگر تو مرده ... دل زمین بگشای

[illegible]

[illegible]

ز بحر دل صباحت بمن نصیحت از صحف	که هر صحبت کن زبان نجح شه چین یکتاست
ز بهر سخن در بیان هیچ پر فراز کنم	براده خرد هم چشم تیز دل بین یکتاست
خوش عرفی ازین نغمهای شوق انگیز	لب ترانه بلبل با آفرین یکتاست
رموز حکمت اسرار قدس جلوه گر	بمدح خویش لب عقل اولین یکتاست

در مدح اکبر شاه

شنیدی است بهر که آغوش اوم	ز نشاط هلال شراب سحرام
فضای عالم هستی ز غمه تنگ آمد	مشابه دل عاشق مثال چشم لبام
هوا ز روضه گیتی شگفته شد زانسان	که نوبهار خط گلرخان سیم اندام
قضا نهاده بکام زمانه چو نی	ق که بهر ساختن آنقدر گرفته بوام
بشاشت دل اطفال در شب نوروز	نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام
همه از دریچه امکان شود صورت	چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام
همه از نتیجه قبول این شاهد تیغ	نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام
بگوش گل ز غنچه درست ...	بچشم باده شد میل فنا کشید ایام
ز اتفاق طبایع در آشیان نفاق	شود بطعمه شاهین بزرگ بچه حمام
نیاید از دهن باز کیفش بیرون	زبان کبک سلیح لباس طرفه خرام
نهایت شفقت تیز میکند ناخن	بجسم خارش اعضای آهوان بخرام
زنیجه شانه گرگان همی شود بیدار	چو موی کج شود از باد بر تن انعام
زمانه گشت بنا نیست قرار گرفته	چنانکه شد دل عاشق نگار سیم اندام
ز ارشاد سخن همت کنیم تقریر	زمانه را بکف عدل شاه داده زمام
... ز فقر ...	فلک فگنده عنان صبا گسسته لگام
ق تمام از شام ندا زیر خود مع مهر	برنگ لاله بود دل چرخ ازرق فام

۹۱

[illegible]

[illegible]

بجرم آنکه براتش سر معارضه داشت / قضا بریده سر آفتاب بر سر بام

برسم عبرتش اکنون سپهر گرداند / بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام

بدان زبان که سراید معانی او / ورای منظر کون و مکان گرفته مقام

بروی بستر لیل و نهار میغلطد / فتاده زیر نخ حسد چون مریض بی آرام

دگر چنانکه چه شمع نمی کنی باور / دلیل قاطع اینک که موی اندام

چه سود پوشد اگر دامنش ره از نسیم / نمیکند به بدن مرغ روح او آرام

چه شمع طائر آتش نماید از طیران / بروی آب موم افکند صبا گردام

بتازه میکنم انشا گهرفشان نظمی / که داده عکس سوادش ضیا بماه تمام

زهی رسیده مرا آنچه وصال از دم / چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام

بسوی او نفرستم پیام زان سبب / که بی حکایت من مطلع شود پیغام

بگاه عربده دشنام چون نه بسوزم / که ناگه از لب او لذتی برد دشنام

چه ناز نیست که بینم بگاه جلوه قدش / گرانی نظرم باز دارد ش ز خرام

ز اضطراب دلم پا به پیش میلغزد / چو میرسد به خیال آن نهال سیم اندام

بسیم چربه شوریست در دلم گویی / کز آن لب نمکین شیشه فتاده بجام

بدو رسید شیشه و جام بر سر سنگم / که از نصیحت خاص و که از نصیحت عام

ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا / چو آینه در دل سپهر او گرفته مقام

ز تازیانه پویش سمند صبر تن سست / فغان فکنده چو فرمان شهریار ایام

زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو / چنانکه ذات بصوت چنانکه مشخص بنام

بود برات عطایت بدست فردی / چو نامهای عمل در حسابگاه قیام

فسرده ذوق سخا در دل تو با محکم / چو استقامت زر در خزینهای لئام

بنای دولت خصم تو سست بنیاد / چو دوستی هوسناک با اعتقاد عوام

۹۲

[illegible]

[illegible]

بعهد عدل تو شاید که تو امان نشوند
صبیه و صبی اندر کشیده ارحام

دوام جاه تو آن عالمی که دورش را
ذخیره اید آید بیک دقیقه تمام

درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود
دو قرص نان که یکی پخته است دیگر خام

زبان حادثه را گر قضا تو اند بست
اگر بهجت تیغ تو ندهدش الزام

ز زخم نشتر فصاد انتقام تو بسته
درون حادثه پرخون چو شیشهٔ حجام

حروف قدر ترا صورت فلک جزوی است
که عکس قاعده پائین فتاده و ارقام

بعهد عدل تو گر کحل چشم چو غزال
بخون گرگ سیاه است دیدهٔ اغنام

خلاف قاعدهٔ صیاد پیشگان شاید
که پرورند بآهنگ صید باز حمام

شها ببزم تو چون این قصیده بر خوانم
که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام

سزد بجایزه با جیب پر گهر گردون
بدوشم افگند این جامهٔ زمرد فام

همیشه تا زدم عنکبوت پردهٔ صبح
بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

بجای شربت مقصود خصم جاه ترا
لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

سر سری در عهد ما سامان ندارد
کسی گر آب دارد نان ندارد

منادی میزند در شش جهت پاس
که درد مفلسی درمان ندارد

بشیر شی سخاوت جهان بود لیک
کسی کو زر ندارد جان ندارد

چنان عام است بی آبی درین عهد
که بهرام آب در پیکان ندارد

ز قحط نان بمهمانی عیسی
بجز یک نان فلک بر خوان ندارد

هنرور نان کجا یابد که عیسی
بگردون رفت جز یک نان ندارد

چو لولو کز بس تنگ دستی
خزف هم در صدف عمان ندارد

حدیثم از زبان دیگران است — ز من این گفت گو امکان ندارد
چنان از بی زری تنگ است عرفی — که پنداری بزر ایمان ندارد
همه این تنگ عیشیها ز فسق است — و گرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمتخانه ورنه — نعیم حق در و دربان ندارد
نیابی هیچ شیخ پاک دامن — که داغ فسق در تنبان ندارد
کدامی ساده زن بر فعل یابی — که بر سر چادر از دامان ندارد
چنان بر خضر نوهی می گذرست — که ره در چشمهٔ حیوان ندارد
چنان گرم اند در عصیان که دوزخ — غم بیکاری شیطان ندارد
عمل این واعظی لب نغمه پرداز — که مسکین این ندارد وان ندارد
مکافات عمل ارزاق خلق است — هوای نفس قوت جان ندارد
چرا دستی نگه دارد ز دانه — که بر دل بشکند تاوان ندارد
بدریا در مشو کامروز ز آشوب — جهان یک قطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کش هر بن خار — کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد دگر بود — کدامی شهر غولستان ندارد
ز نافرمانی و ناشکری حق — هزاران عید و یک قربان ندارد
کسی کز بهر حق نعمت شناس است — بدست از شکر جز دستان ندارد
لبی در شکر جنباند بداند — که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث خذلان نفس است — درین معنی سخن تاوان ندارد
بباید ترک این اعمال زنهار — که روح آسایش از خذلان ندارد
کسی کو داند و مغلوب نفس است — نه مرد عیب خود پنهان ندارد
که دشمن چون بطعنش لب گشاید — همان نقصش ز کبر انسان ندارد

کسی کو راند و ترک عشق تواند
وسے آهنگ ترک آن ندارد

اگر مومن بود زنجیر قلاب
وگر کافر به بیت ایمان ندارد

کسی کو ترک گیرد کرد بد اند
همانا ایزدش حیران ندارد

کسی کو نی پراند نی تواند
بمعشوق ازل پیمان ندارد

همین گفتن نکو آید ز عرفی
نکو بشنو که گوشش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم یک طبیعت را جای
که خرد بر سرش استاده همی گفت برای

چند در پرده نشیند خلعت دوده کون
محرمی نیست مگر هم تو شوی پرده کشای

نه ترا عقد زفافست درین پرده ضرور
نه مرا صبر و سکون داده درین پرده خدای

مرحمی کن تو که فرزند مسیحاست مسیح
حامی کن تو که توفیق گدایست گدای

این سخن گوش چو کرد طبیعت چون
خنده زد گفت که رو صبر کن از سر تمنای

گوشه گیر و جگر بیخود و تلخی بکشش
تا بعد پایه شود و صاحب ملک آرای

خلق از مژده پر و مژده شنو جمع شوند
جمله جوهر طلب جوهری گنج ستای

فلک آماده شود زهره مهیا گردد
آن یکی حلقه طراز آید و این غالیه سای

من بعد ناز و کرشمه همه تنگ همه بوی
بر سر جمله ارکان نهم از خلوت پای

پس پرا بهم [illegible] انگشش نام زدم
او کشد بند نقاب من و من بند قبای

بعد ازان کشمکش و طی شدن حالت حمل
لب گستاخی اگر باز کنی دارد جای

فالحمد که آن وعده بپایان آمد
هم خرد کامروا آمد و هم یار خدای

[illegible] در آغوش قدر
آمد از پرده برون پرده صنع خدای

وهم با طالع او گفت که باشم در عرش
گفت گرم شو بنشین که هم می آی

٩٥

۹۶

بخت با گوهر او گفت که دولت نیست · گفت دانم چو حاملهٔ رومی زای

سال مولودش از آن شاخ گل است · که ندارد بدلی در چمن دولت و رای

مرحبا ای گهرت را شرف ذات پدر · مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای

مرحبا ای ز عنایات ازل رمز فروش · مرحبا ای به علامات هنر خویش ستای

مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور · مرحبا ای گهر ذات تو امکان آرای

مرحبا ای به کنار آمده از صلب پدر · جاودان در کنف فضل چو رحمی آسای

خانخانان که کمالیست مصور گهرش · گوهرشناسای گهرت تا نگرد صنع خدای

تا خرج قدرت او پرده تحقیق نگاه · خامهٔ دولت او چهرهٔ توفیق گشای

زیب فرمانده‌یش در سخن طرف کلاه · عقد بندد گهش در گره بند قبای

دشمنش را بود آنجا به شقاوت کنه · گرد آلایش او دامن گردون آلای

دیدهٔ عقل شود خیره ز آئینه وهم · گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای

عدل او چون روشن آورد مکافات شود · پیر و جاذبه کاه شود کاه ربای

بخت او گر بدل نغمه طرازان گذرد · شاخ طوبی شود از برگ ثمر چنگ نوای

تا زبان بود زنده ستوش که جهان · در وجود و عدم دشمن او بی پروای

آنچنان پیر و شاه است از غایت قرب · که گهی سایه ساند بسرش بال همای

اختلافات صور از نوع البشر برخیزد · خانهٔ معدلت و شوق از چهره گشای

اینکه در سایه معدلت به جهت امان · عالم فتنه فروش فلک آینه زدای

تا بهوش تو دهد صافی صهبا ز نور · گردد از پرده دل جام قلعه دانش بالای

نشام اسباب تر اطلعت خورشید اندود · صبح اعدای تر ظلمت خورشید اندای

نزد او رنگ بود سر از قضا گفت و سست · پیش فرمان تو احکام فلک سرسای

... از لطف عطا عزت حرمت · عالم آرای دل و دست تو ...

وقت آنست که دختر طلبد از پی عقد | دودمان کرم از سلسلهٔ آز گدای

گر بانگشت گرست حکم صناع همم | احتسابت نکند حامل معزول سمای

زهر بار از نگه خود همکه چشم بتان | هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای

آنکه از بهر ستایش گرهٔ بست ملکت | بر لب تحته سرایم خرد نادره زای

دم نست جز توفیقی که یک اندیشی من | چون غم دیشاد مغلوب طبیعت بجای

عرض کسب غم لب ثنای تو کشود | وآگر سعد زنم عرض تو میبودی وای

دیده نه فلکم زائر انگشتان ست | هر گهم نامهٔ مدح تو شود دست آرای

جائیم از دیده کند عقل و مبهم دارد | هر گهم گنبد مدح تو شود ناصیه سای

گل اندیشهٔ من سحر غلط معجزه رنگ | بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای

کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش | در علو سخنم تارک او گردون سای

رهبر طبعم اگر قطع کند وادی خواب | بر سر گنج معانی همه دارد پای

عرفی آهنگ دعا کن و از این لاف و گزاف | وجه کفاره بدست آر و گر از تو بجای

تا محالست که مهتاب بگیرد پابند | تا بود در غرض خلق فلک بر پای

باد مساح فلک غرض آباد جهان | هر اغ خصت میدهد دوران بجای

پاس امید محبان تو مقصود انگیز | بود و نابود حسودان تو حرمان الای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه | در گفتهٔ ناصواب توبه

سمی ساختمش بباده ممزوج | بی خستگی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب | با تشنه سینه ز آب توبه

در وصف باده چون شریک ست | صد بار ز شهد ناب توبه

مستانه رود اگر بسندم | پایم کشد از رکاب توبه
گر عرض کنم زبان مستی | از نشئه کند شراب توبه
گر دور شدا امتم بسنجد | ز آسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نه بینم | شاید که کنم ز خواب توبه
می دیدم پیچ و تاب خوردم | از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دید ز توبه لذتم کرد | از راه زنی شراب توبه
هر دم ز نتایج گناهم | صد بره کند کباب توبه
صد فوج گنه کشد بیک دم | چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید | از توبهٔ ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم | بادا ز مئی شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز | کی دیده کسی بخواب توبه
میلم بفغان و شیون اولی ست | ز آهنگ نی و رباب توبه
لب زهر ترانه چند ریزد | از ریزش این لعاب توبه
حسن تنگ بتان چه بینم | از دیدن آفتاب توبه
اندر گه مرگ باز گشتم | تا گفت عنان متاب توبه
آن را که درنگ ست توبه بر وی نیست | شمرش کند از شتاب توبه
در حالت هم موت کاندم | بیدار شو ز خواب توبه
ز اندیشهٔ مرگ توبه کردم | و انداختم حساب توبه
چون صحت یافتم ز تشویش | از صحت ناصواب توبه
فو توبه بستدم که خانهٔ فسق | بی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت عبادت | وز صحبت شیخ و شاب توبه

از بهر که نه اهل شیوع پرهیز
وز هر چه نه در کتاب توبه

گردد همه گوشش ملب بربندد
با هر که کند خطاب توبه

گو حور و ملک سوال می کن
من کرده از جواب توبه

عرفی چه کنی بتوبه نازش
هشدار که شد خراب توبه

از توبه منازتا نگردد
بی مغز تر از حباب توبه

مخروش که تایب از شرابم
ناگه نشود شراب توبه

منت بکه می نهی که کردی
از آب دان و گلاب توبه

سی سال ز نفس معصیت زا
اکنون دهدش عذاب توبه

سی سال گنه خجالتش کو
گیرم که بود صواب توبه

بر توبه مدوز کیسه اجر
تا تنگ کند از عتاب توبه

این بس که باستین رحمت
راند ز رخت ذباب توبه

با توبه بهر دو دست گیریم
ور پا کند اجتناب توبه

این بس که وبال ما نگردد
در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف کرد کام جان شیرین
نه وعده که گلوی گمان شود شیرین

فغان که بهر فروشنده غمزه اش کورا
زجوش جان در و بام دکان شود شیرین

کسیکه از هوس نوش خنده او میرد
بکام با تیانش فغان شود شیرین

دمیکه شوق لب او دلم بجوش آرد
زنالهام دهن آسمان شود شیرین

زبسکه شوق سرشتم زخون من قتل
دهان تیر و زبان سنان شود شیرین

زبوس خوی رو بلکن شود زبان شیرین
خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین

زنوشداروی لطف عمیم او شاید
که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

ز نسبت لب و دندان او عجب نبود | که لعل و دُر به دل بحر و کان شود شیرین
بیا که گریه تلخم بزن شکرخنده | که اشک بر رخ چو سیل روان شود شیرین
چنان خلد به جگر ریشه ام شمائل تو | که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو آشیانه زنبور شهد روز وصال | ز نوشخند تو کام خانمان شود شیرین
به شهد جنت اگر خون دل کنم شاید | ق | که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ اگر | مدیح داور سلطان لسان شود شیرین
شهی که گر بگشاید دهان مدیح ثنا | لب عطارد گوهرفشان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش کلوخ شاخ شجر | ز مایه ثمر اندر خزان شود شیرین
بر آستانه مطبخش مگس که سجده کند | ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین
چو بر لب ما کلامش نیاز اندیشه | ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت | زمان راحت کون و مکان شود شیرین
به عهد شاهد عدلت ز فر و آرایش | به چشم اهل جهان چون جهان شود شیرین
ز کشت عیش تو گر دانه چینی شاید | که بقیه در شکم ماکیان شود شیرین
ز ایمن عهد تو گر دفسانه گو شحنه | که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جلالت که موم شهد لقاست | ب | هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مصدر روایت بود چگونه قضا | لبش ز زمزمه کن فکان شود شیرین
زهی حلاوت نامش که وقت سهو | چو در خیال درآید زبان شود شیرین
چو آسمان نگری از فلک بجز شد ز | چو هر زبانه بخندی زبان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشه دبیر آید | چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمائل تو چو در دل درآورد داج | لباس بر بدنش چون بیان شود شیرین
ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو | زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

منم که چون بتکلم طرز وا فشانم	دهان سامعه اش همچنان شود شیرین
چو مشتری بسر افتد هوای طبع منش	عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم	ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیرین نگردد ز شکر لب دست	ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم	سزد که قافیه شایگان شود شیرین
بروح خسرو ازین فارسی شکر دادم	که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز گفت و دار شیراز کش منم اکلیل	کمال را بنظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز	ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان تنم که از لذت	بکام اهل هندوستان شود شیرین
ازان حیات ابد جویم از عنایت تو	که لب بمدح توام جاودان شود شیرین
وجود خویش بهیچ را بدل کنم که مرا	ز مدحت تو که کام و زبان شود شیرین
سخن دراز کشید آنقدر بگو عرفی	که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل نفاق	ز نقل سبز هندوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهان دشمنان تو باد	حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در تحسر خود

ای طعن فلک نوشته بر سم	وی زلف صبا بریده از دم
ای در بر توسن فلک شوخ	زانگونه که پیش شعله هیزم
بر پنجه سبکروی بدانسان	کش خنده فرو فتد ز تبسم
تازی به لب فسانه پرداز	زانگونه که مست نشئه تکلم
هنگام شمرده خط نگاری	بر نقطه نوک نیش کژدم
گرد از تو شتاب دامن زان گرد	سیمرغ وجود خویش را گم

بهشتم فلکی و زد دو ابه	چون وقت روش علم کنی دم
نزاران رباست رد که طبع عرفی	راندت بمسالک تعلم
اول شده در ریاض طبعش	آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان بود	جامی تهی از شراب صد خم
ننشست اگر بوقت خوابش	دریای طافی از تلاطم
در پیش نکنند نگاه حل	صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع برفروزد	طوبی بطلبد رواج هیزم
در پردهٔ اطلس فلک وقت	رایش ز ریاض صبح قاقم
رضوان ز پی شراب بزمش	انگور بپرورد بطارم
بر خاک در طبیعت او	دریای محیط در تبسم
گردون شمارهٔ ضمیرش	یک دیده و آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه در دست	نوک مژه چون درخت گندم
عرفی بمدیح خود ستائی	هشدار مبادا ره کنی گم
داد صنعت بده که مردم	معنی و عبارت از تظلم
هان شرم مکن ثنای خود گو	مسکو باشش حسود در تبسم
شایسته توئی بمدح امروز	ای خاک درت بفرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دیگر نه ضمیر طبیعت باز آگاهی	بعالم ملکوت محفلش راهی
بی پرده شد بیداری جواهر قدسی	زنجیر تحفهٔ یک انگار بر شاهی
از دولت جاوید شاهزاده سلیم	که یافت بازوی او صولت ید اللهی

١٠٣

ستوده که بعنوان نامه [illegible] | مسوده تصور نوشته حجابی
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا | چنین [illegible] و سابی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر | قبول و رد تو احکام امر و نهی
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست | بصدق کذب چو [illegible] افواهی
چو مهر کاهش مه راز رشک رای تو شد | بخنده گفت زهی الهی و گمراهی
ستم فتاده بصد تیغ [illegible] شرم | تراکسی چه شمار و تو خود چه [illegible]
زبان زبان [illegible] | ز [illegible] اندام چهره کاهی
بخلق تو ز آتش فروزه شود | [illegible] عنبری [illegible]
[illegible] آهوی خلق تو نافه انداز | [illegible] ز [illegible] تا ماهی
زحسن عهد تو شکل [illegible] | شود [illegible] از شکلهای اکراهی
[illegible] جهان تو [illegible] غم [illegible] | فراق نامه نویسد [illegible]
[illegible] جاه [illegible] | [illegible]
فلک [illegible] | چه پاک [illegible]
[illegible] | ز آستان جلال تو کرد کوتاهی
زقضاهای زمین و زمان مهیا باد | منافقان ترا برگ سالی و ماهی
زقضاهای قضا و قدر مهیا باد | موافقان ترا ساز [illegible]

در مدح اکبرشاه

کجا بحسن بود با تو همچنان نرگس | [illegible] چشم [illegible] بوستان نرگس
[illegible] گرفتی ز بوستان امروز | اگر چو چشم تو بود [illegible] نرگس
[illegible] چشم تو بیمار [illegible] عشوه گرفت | ز [illegible] سر [illegible] نرگس
[illegible] مستی خود را بغمزه تو فروخت | دگر نماند تماشا [illegible] نرگس

نهاده چشم تو مسند به پیشگاه بهشت — اگر بزیر نگین یافت بوستان نرگس
نکرده جرعهٔ می وا ز شرم بر زمین بلند — ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس
بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف — ز جهل نامش کردند سادگان نرگس
گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد — ز جام لاله که شو خست ناتوان نرگس
بحسن لیلی باغست لیک مجنون وار — نهاده بر سر بر هوای آشیان نرگس
عروس حجلهٔ باغست از حریر سپید — کشید مقنعه بر گرد روی زان نرگس
زبان طعنهٔ سوسن کام چون بخشید — اگر ز روی چمن دید در میان نرگس
ز لاله کرد بظاهر قبول حق حسن — ولی نهان زده چشمک بارغوان نرگس
بجای خون خورشش در رحم مگر می بود — که مست شد متولد ببوستان نرگس
ز بسکه نیست بخویش اعتماد بسی آن — نهاده در بغل لاله سر ستان نرگس
برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب — فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس
چمن ز سایهٔ سنبل هزار شب دارد — اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگس
گشته بهر سر موشعله لیک این عجب — که بی فتیله بود چشم بوستان نرگس
فراسیاب چمن تهی بسپر خزان — سمند یاد در ره سبزه دستان نرگس
لباس خضر بپوشید طاس بازی گرد — ز سحرگان بشعبده دهقان نرگس
سحر که دیده گردون بشعبده باز — گمان شعبده تقلید آسمان نرگس
کسی ندیده بعالم قماش نو تشکیل — مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه پر از زر کن اکنون چمن — رساند بر در دروازه کاروان نرگس
مگر بیار این جهان شاه زد بخیه — گنج سیم و زرش دید از بیان نرگس
خیال کبر ولیش سایه بر دماغ افکند — کش او فتاده ز سر مغز و درد بهان
مگر ز مدحت خلاقش بهار خوان آراست — که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

زبسکه حور و ملک دیده بر درش سودند | سبز دگر روید ش از خاک آستان نرگس
اگر بخواب ببیند خیال رفعت او | کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
صبا ز حاجب او نرخ سرمه می پرسد | بگرد خاک درش وقت دیدگان نرگس
اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او | دهد نهیب که این یاسمین و آن نرگس
چو عکس لاله زند یاسمین ز آب آتش | چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
بصحن باغ ز گنجینهٔ امانت او | بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او بنهد | دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس
ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون | ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس
اگر بشاهد عنفیش تسلط آموزد | بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس
بیناست تو بهار ابر نگه بود ارد | ز خستگی ست چنین خرم و جوان نرگس
کنند سجده برش سرکشان باغ اگر | نشاند هی که ببیند کسی فلان نرگس
نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند | اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان | اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس
ز بحر دست تو جدول بگر برید که | بجای آب فواره زرفشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد | بجای چشم برون آورد زبان نرگس
ز باغ لطف تو گلها دمد که بر چیند | فضاله چین گران عسس انبسان نرگس
چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش | که جای مغز نماندش در استخوان نرگس
نسیم بود تو مخصوص جنس ان نیست | زبای تا بسر آید شکم از آن نرگس
شمائل تو نویسد نویسان چمن | زبان کلکش از آن گشت کلفشان نرگس
نیاز نهد از اشتیاق چهره و چشم | ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس
نظر بخت حسود تو کشاد از آن و یافت | سپید مژه در بید و عنفوان نرگس

105

دیار خلق تو بی فضله آنچنانکه خرند — برای هیزم گلخن ز باغبان نرگس

بدون فیض تو بینا شود کجا هرچند — ز بوی جامهٔ یوسف چو دیدگان نرگس

ز دولتش برسر دستار زرین خیال گذشت — که سر برآورد از بیت آشیان نرگس

ز باغ مدح تو دوشیزگان خاطر من — بسر زدند ز شوخی بگیسوان نرگس

سزد که در پی خدام روضهٔ تو رسد — که گرد دامن هر بیت را گران نرگس

چو مجلس تو ز گلهای جنتش تنگ است — بدامن از چه کنند این بهشتیان نرگس

بر این چمن نظری کن که از میانهٔ او — دمیده سنبل و ریحان و ارغوان نرگس

تبارک الله ازین باغ دلگشا که در او — بهار و فصل بود تازه و جوان نرگس

نسیم نسبت مدحت گشاد غنچهٔ او — دگر نه چون رهد از آفت خزان نرگس

ز بسکه داشت ز خلقت امید عفو و عطا — بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس

ببزم مدح تو مهمان بود ولی ز ادب — صفت نعال گزیند چو میزبان نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تاجدار یافت — ز پشت پا برآرد سر این زمان نرگس

ببین که از چمن طبع من بمجلس تو — چگونه گشت ز دنبال همرهان نرگس

نشد گوشش ملائک بجای نرگس آن — ز باغ طبع چو بخشم بعرشیان نرگس

در تخمیس خود گوید

گر نشد بصحبت گل و سوسن برآورم — دست چمن گرفته بمسکن درآورم

با های و هوی ناله کنم راه عشق طی — باشد که هول دل رهبران برآورم

گر باعث صنم برم از خانقه بدیر — زنار را البطن برهمن درآورم

شرمم در دوغ بین که زبان فصیح را — در گفتگوی نطق تو الکن درآورم

تا زانغ ظلمت افگنم از شاخسار طبع — خورشید و ماه را الفلاخن درآورم

همت ثمر فشان و شجر طوبی و هنوز — شرم آیدم که میوه بدامن درآورم

١٠٦

هر گوهری که بر کشم از معدن خرد — پرداخت کرده باز بمعدن درآورم
صد پرده مصلحت بیکی راز بر تنم — ترسم که رشک بخاطر کودن درآورم
کو بخت آنکه منفعل آید بصبح و من — با آفتاب دست بگردن درآورم
از بس هجوم حادثه در بزمگاه عشق — خود را نیافتم که بجوشن درآورم
یک هندریا کسی بغلط گر بیان کنم — صد لاف در میانه هر من درآورم
آیینه اصالت خورشید و کان شود — پروانه گهر که بمخزن درآورم
در سیر شیکه راه ریا ننماکند عرض — امید را شکسته سرو تن درآورم
هر شب هزار بتکده را سیلم طواف — تا خویش را بحلقه شیون درآورم
تا خواب عافیت ندهد خو نغفلتم — از رزمگاه فتنه بدامن درآورم
همچون هست از گهر سوده باید شش — یاقوت آفتاب بهاون درآورم
گر شاید هوس کند آهنگ دلبری — رویش سیاه کرده بهر زن درآورم
خرمن بسوز بخشم و با این کرم هنوز — ترسم که سر بدانه از زن درآورم
هر گه که جیب دل بدرانم ز درد دین — زنار بهر بخیه بسوزن درآورم
خورشید را بگو که درآید بروزنم — زان پیش کین کمند بگردن درآورم
هر گه که آورم گل روی تو در نظر — گلشن براه دیده بدامن درآورم
هر گه که ناله کنم از اشتیاق گل — شیون ز بلبلان نو ازن آورم
ای طایران همت سدره بدو کنید — کان عندلیب قدس بگلشن درآورم
ای مهر شاد باش که هر کمال نیست — اکنون وسیله شو که بمخزن درآورم

در مدح شاهزاده سلیم

نو بهار آمد که افشاند چو حسن یار گل — چون فن صال یار ریزد هر خس و هر خار گل
گلفروشی بود مخصوص دل افگار را — کرد بیعزت بهار آخر بهر بازار گل

۱۰۹

بسکه طبع کائنات از نرمی آبستن شدست	بره ماند باد آه سحر مان بردار گل
بعد ازین از فیض رنگ سبزی فصل بهار	خامه بی رنگ ریزد بر در و دیوار گل
از نهال قامت خوبان زمین سرو است	گر بجائی غشوه ریزد در دم رفتار گل
مشهد نجبت مرا زپژمرده گلبرگی رسید	بسکه از بذل چمن گردید بی مقدار گل
در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار	در زمین شوره میروید ز نوک خار گل
گر چه مستغنی بود عاشق ز نور مهر ماه	روید از نور نگاهش بر دم دیدار گل
تا بود از گلبن صفت بر گلخن از فیض هوا	پرده های عنکبوت انگیزد از هر تار گل
سایه گردد موج از بی جنبش گل از نسیم	چون کند با این طراوت سایه بر دیوار گل
گر بهم ریزند تاراج خزانی در پی است	از چه بنیاد دست در سیم و دینار گل
منعم عالم را معطر کرد گویا سکه	از شمیم خلق داد در [illegible] اظهار گل
گلشن اقبال و دولت شاه اکبر کز ازل	بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل
گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت	از دهانش خون چکد [illegible] گل
خلق او گر توبه فرمائی گنهگاران شود	از لب تائب بهنگام استغفار گل
جاه او دید آسمان و چشمه خورشید گفت	بلبل از باغ ما بگرفته در منقار گل
گر نسیم باغ لطفش وزد در صحن دهر	بر دمد مانند شاخ از رشته زنار گل
جوهر اول طلب کرد از ضمیر او [illegible]	مهر و مه را با لب [illegible] دهان بردار گل
در گلستانی که باد لطف و جانپرور است	از دم عیسی شود [illegible] پژمرده و بیمار گل
عزم او گر باغبان سر گردد و [illegible]	گر شود چون آفتاب اندر جهان بسیار گل
ای که از اندیشه عدل صلاح اندیش تو	هر نفس بیند دره غمازی اسرار گل
از در باغ [illegible] شمیمش سیل خزان	گر ز آب چشمه تیغت شود بیدار گل
گر ز راه کوی خصمت [illegible] آورد	گرد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

۱۰۹

در سبا و سرای اعدای تو گل بر سر زنند | رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل
گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز | ای ز فیض خصم خندان بهر گلزار گل
در حریم روضه ارکان کجا از ریگ نهال | بر خلاف رنگ و بو کی هم رسد چار گل
ور دل خصم لئیمت گر عبوری نیستش | از چه پیدا ز دستی در هم و دینار گل
باد حشمت گر وزد در گلشن از تیغ تو برگ | چون دل بلبل کند الماس انگار گل
گر ضمیرت مایه آرایش بستان دهد | آسمان آسا شود سر چشمه انوار گل
باد اگر با مژده لطف تو عالم سر نهد | صورت چین را دهد از گوشه دستار گل
مرگ از عهدت بجلد از بهر گلچیدن رود | تا بدرگاه عیادت بر سر بیمار گل
در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو | روید از پیکان ناوک غنچه در سوفار گل

مطلع ثانی

تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو | این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل
چون الف لطف تو با بالین من بیمار گل | از پی آرایش تابوت هم بردار گل
گر نخست آید بجا شاه که رضوان در بهشت | سوسن و سنبل بیفشاند بجای خار گل
جلوه کن سرو قد تا حوران بدست انفعال | از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل
زاهد ار بوی مراد از بهر گلی باید بیا | تا می آلود آوریم از خانه خمار گل
چیست ای طالع بروی شاهد امید ما | مشت خس تا کی فشانی بر فشان یکبار گل
وقت گل سر زدن گر از دلم یاد آورند | مشت خون گردد که سازد بر سر دستار گل
جنت از کونین باغ حسن از رخ کی گزد | هرنگاهش را بدامن [illegible] خروار گل
عهد او بین کز آن لطف چنین حسن غیور | میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل
داور با نعمت طبع [illegible] کاندرو | شعله در آتش ندیدن مرغ آتشخوار گل
گر بتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن | راز ها سازد عیان از پرده عینک وار گل
در سر هر دو مصرع اشراق [illegible] بیرون | بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

ور مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان	گر ز آب طبع من گرد در طوبت از گل
بی نزاعش از صد در خوبی مسلم داشتند	گر نبرد از حسن طبعم پایه در بکار گل
آنکه برگی از ریاض جهر اول هدیه	گو ببارد باغ طبع عرفی دستار گل
تا نه بیداد خزان در گلشن عالم شود	منظر مرجان اساس زمین همه دار گل
یا دیوان و باغ و دیده عمر ترا	از صفای جوهر و عطر نفس همه کار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم بادشاه

چیست آن جوهر هدایت فن	آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آیینه روی روشن دل	تند رو لیک موی تر دامن
سوزنش در جراحت رشته	رشته اش در سیاست سوزن
گردنش تا بفرق سیمابی	سیم ساق ست پای تا گردن
چون عروسان هند در رقص	از خم گیسوش چکد روغن
چون ز قلب شاه دنیا	چهره تاریک بر قعد اش روشن
نوز رو باد لاله احمر ست	بوز دهست غنچه سوسن
کیمیائی ست گوهر تابش	که از وز رشوز مس آهن
عزت تاج او بیفزاید	جلوه طاعت سهیل یمن
جوهر سیکلش هیولانیست	در قبول صور چو جوهر ظن
جامه اش گاه سبز گاه سپید	چهره اش روز تیره شب روشن
گیسوش نوز باف چون ابریشم	ابروش چون هلال خنگ زمان
همم زبان صبا شود جوزا	هم ز برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست بر در فرش کیان	آفتابیست سبز پیراهن
برخط استوا کند حرکت	آفتابش چه تیره چه بهمن

قصب ماهتاب او اکسون — مشرق آفتاب او ایمن
گه گهی از میان تاج خروس — برفشاند بفرق خود ارزن
زندگانیش مردن شبگیر — دیدبانیش کوری رهزن
دستهٔ هاون طلاست وی — سوده آن سرکه نیست در هاون
گاهی از دانهای اشک نیاز — سبحه آویخته است در گردن
هم شگفته است در مصیبت و سوز — هم برهنه است در دی و بهمن
شاد تیر بهار زرین ست — برسرش موج نور سایه فگن
راز دل بر زبان چو سی آرد — سیتفیدند زیرک و کودن
چون بخلوت زبان بجنباند — راز بیرون فشاند از روزن
پیشش روح موسی عمران — صورتش نخل وادی ایمن
صوفیان گرد او نشسته بذوق — همه سبوح گوی و یارب زن
روز بر هم فشرده مژگان لیک — شب گشاده است دیده روشن
چون شکر شیربان هندستان — چهره زرتار و چرب پیراهن
چون بپیرد تنش بفرساید — زنده گردد بگاهش سر و بن
دیده بر آسمان چو عاشق مه — گریه در آستین چو دیدهٔ من
با همه حدت و حرارت طبع — دامنش پر شود ز آب دهن
خیزدش از سنگ آتش گرباشد — بر زبان آورد بیک خرمن
شاه اکبر که هست ترکیبش — نور خورشید و سایهٔ ذوالمن
شاه چین و حبش غلام تواند — دو در زرین آستان اسیر محن
زان نوشتست عبده و فداه — بدیار تو ملک چین و ختن
بلبل باغ عمر دشمن تو — نزند نغمهٔ بجز شیون

۱۱۱

مرغ جاهش بزیر پر چه سکم ... از بدخشان گرفته تا بدکن
بکشد اندر چو رشتهٔ جکش ... آسمان را ز چشمهٔ سوزن
عدل او بی العدل نوشیروان ... کی پسندد سپهر نادره فن
این پسندد کسی که نشناسد ... صافی جام جم ز دُردی دن
نطفهٔ دشمنش بصلب پدر ... داده پیوند تار و پود کفن
تا ز آزادی بود وجهای سفر ... تا طبیعی بود هوای وطن
وطنم آستان جاه تو باد ... تا کند دوست جان سفر ز بدن
خاطرش بحر فیض را معبر ... گوهرش سر غیب را معدن
هر کرا لطف او حیات دهد ... نوبت جامه کی رسد بکفن
نصب را از سگ بخت او مرات ... عزل را بخت خصم او مدفن
ای نثی غبار حریم حرمت تو ... عطر پیراهن عروس چمن
پدرش مهر مادرش مه لیک ... شام عاشق بود سحر دشمن
بزبان خنده در گلو گریه ... خنده تا فرق گریه تا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید ... خنده از عیش بزم شاه زمن
شاخ گندم که دیده خوشهٔ زر ... اینک از بزم شه ببین روشن
گریه و خنده اش گدازش عمر ... همچو اعدای شاه قلب شکن
همچو انگشت پنجهٔ خورشید ... صد اشارت کند بشاه زمن

جوهرش در حریم خاطر شاه
نا منتخب بود چو بیژن

۱۱۳

در فخر خود گوید

من کیستم آن سالک کونین سیرم | گر بیخته جوهر قدس ست خمیرم
در صفحهٔ تصویر جلالست مثالم | در پردهٔ تقدیر جمالست نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ کرم | چون عشق دهد رنگ آیین زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم | در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ نوشم | آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم | بر دوش زلیخا منشان برد و حریرم
در سینهٔ سنهٔ فقر و فنا صفر انفسم | در مغز رعونت زدهٔ ابر عطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم | در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم | وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
در مرسلهٔ جوهر فردم در یکتا | در سلسلهٔ علت معلول کثیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم | دست دهم در کشش کام قصیرم
چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم | چون تیغ صنم کند شود سنبله میرم
خفاشم و خورشید خرد در ته بالم | دراجم و بلبل پر و از شاخ صفیرم
عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم | خصمم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم | در حجلهٔ لیلی که بهشت است عبیرم
با لامسه گل ریزم و با سامعه گلچین | با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه بتاب ضعیفم | در دین غنی ام گرچه باظهار فقیرم
از کلک بنان لوح خراشنده باسم | در تیغ زبان خامه تراشنده تیرم
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم | در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم
از اوج سخن سیر فرود آمدن طبع | برداشتم این نغمه که [illegible] و حریرم

[illegible]

طبعم ز غضب گفت ندانم به چه نسبت | در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم
گر جوهر ذاتی نشناسی ز چه کافی | از گوهر من شرم مکن کابر مطیرم
برتافت عنان سخنم رخش طبیعت | برگشتم ازین ره که این بود مسیرم
بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم | در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم
در آب و هوای چمن خلد سرودم | در بست و گشاد در فردوس صریرم
توفیق به صورت شکند قوت دستم | تحقیق به معنی طلبد جوش ضمیرم
میگویم و اندیشه ندارم ز حریفان | من زهرهٔ رامشگر و من بدر منیرم
سر بر زده ام تا به کنعان یکی جیب | معشوق تماشا طلب آینه گیرم
در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست | بر ناصیهٔ ما ببین نقش سریرم
هنگام رقم سنجی انجام کواکب | در مجلس ناهید قدح در شب تیرم
آن چشمهٔ فیضم که ز لب تشنگی وحی | جبریل برآید همه گاه از ضمیرم
عرفی به کجا میروی این راه کدام است | بشتاب عنان از کف این شاه بگیرم
زانسوی سپهر ... ل کونین برآ | نامی قلم نقشه گشا تا نکشیدم

در منقبت جناب امیر

چون گردباد آه ز خاکم کشد علم | بر فرق روزگار فشاند غبار غم
چون آن بهانه خویش دگر شیشه در رسید | زین آشیانه بال گشا کرده ام حرم
در عهد من ... شد ... | در شیشه زمانه ... غم
ای طور و عهدهٔ تو فراموشی وفا | روی نظر ز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم
ذوق غم تو شانه کش طرهٔ سیه | شوق لب تو ... شکر تحفهٔ الم
از وعدهٔ تو شوق تشویش مبتلا | و ز غمزهٔ تو تشنه ... شب ستم
بخشند هزار کشته چشم ترا دیات | انعامت لطیفه که بیرون رود ز عدم

[illegible]

گیرد بمهر دست مرا خود اجل ز بیم   جائیکه غمزهٔ تو کشد خنجر ستم
لعل حیات بخش تو جائیکه دم زند   نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
زاعجاز حسن نیست که کلک قضا نسود   بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم
هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من   محروم باشم از تو و اغیار محترم
محروم بزم وصل تو غیر و مرا ز بیم   مرغ امید تیر زند گرد آن حرم
دستی اگر کشی بدوش رقیبان غم من   در چنگ من بردن کشتی آن زلف خم بخم
من آن نیم برابر آن لعل روح بخش   از معجز مسیح زند با رقیب دم
با دوستان نبینی و با دشمنان بمهر   من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود   طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان عرش سعی نبی قهرمان شرع   شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که زداود نطق او   نشنید گوش از معجز نغمهٔ نعم
اول آب چشمهٔ کوثر وضو کند   جبریل گر بخاک جنابش نهد قدم
عزم طواف کعبهٔ کویش چنان بود   کاید از برای تیمم برون ز یم
اندر روا ز عبادت یزدان عدو تو   اجر یکه برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا   گفت اکبری ز شنیده تمیز مدح و ذم
او را سپهر گوی و این سنگ که است   او منبع عطوفت این معدن ستم
شاطلیهٔ ولایتش از زیب گر شود   زاعجاز عیسوی که نهد از لبش صنم
ای طوف بارگاه تو با آیهٔ شرف   دی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم
در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم   در فوج حشمت تو سلیمان یک خدم
مست غرور کرده عروسان خلد را   دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم
هرگز زمین رزم تو از خون نگشت خشک   از بسکه خنجر تو رسانید نم بنم

آن کینه‌پرور یکه ز بغض تو دم زند | وان خون گرفته که به کینت کشد علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار | با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
هر شام گه ز اثر مهر خاوری | رنگ شفق گرفته سپهر جفا رقم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است | خونش بخفته بیم سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود بر سرش فتد | از تند باد حادثه این نیلگون خیم
شاهنشهم که در دو غم و غصه متصل | آید از قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان تو دست جهان من | پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا حمایت کرده تحویل من بگر | از بهر دیگران بمن اکنون کند رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست | این قصه را بباید عالم ساز مختتم
تا خامه خیال که نقاش معنویست | مدح تو بر صحیفه هستی کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان همیشه باد | گریان و سرفکنده نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن ملهم که برگ و برش داغ و اخگر است | زاغ و تذرو شاخچه او سمندر است
آن وحشی‌ام که هر شجرش باغبان گر | آتش ز خون دل زند اندیشه شبی برآ
آن پایه سر زخم و جراحتیم | کو را شراب جاقیت الماس نشتر است
آن خسته‌ام که در تب صفرا و جوش خون | فصادش آتش جگر و شعله نشتر است
آن هدهدم که در چمن لاله زار عشق | تاجش ز شعله تجلی طور بر سر است
آن تیغ آبداده زهر بلا تنم | کش پای تا بسر اثر زخم جوهر است
آن شعله دست بستر مخملم که خاک وی | صندل فروش ناصیه عود و عنبر است
آن کشتیم که بر زند بحر شعله موج | آشوبگاه موجه طوفانش صرصر است
آن بحر جوهری طلب تشنه دوستیم | کش برق ابر موج و آبله سینه گوهر است

آن کشته‌ام که در دهن خمهای او — قناد خانه‌ها کباب لب زشکرست
آن عالمم کش از زبر عرش تا زمی — اشیا بدون صورت و نوعی مصورست
آن ره‌نورد وادی بیت المقدسم — کو را صدای عطسه جبریل رهبرست
کوته کنم عبارت و معنی کنم دراز — آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدرست

در مدح خانخانان

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار — با روزگار شوق چها کرد روزگار
آن دست را که بر فکند حجاب وصل — بند قبای هجر گشا کرد روزگار
آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید — قحط متاع جود و عطا کرد روزگار
آن چشمهای هر که در باغ فتنه بود — در کار تیغ مهر گیا کرد روزگار
چون من ستم خزی سر بازار او ندا — زد دم فروخت حیف خطا کرد روزگار
در دم بکشور یکه عنان اثر فکند — بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار
از بوی تلخ سوخت باغ امید یاس — زهری که در پیاله ما کرد روزگار
در بزم یار شعبه و آوازه ملال — هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار
ایدل کلاه کج نه و بر یاس بخیه زن — گفت جامه امید قبا کرد روزگار
ایدل پیاله در کش و مستی زیاده کن — گفت زهر هجر فتنه فزا کرد روزگار
آن دست را که رو نمودی با آستین — دامان سعی گیر و دعا کرد روزگار
آن دست را که بوسه بداد و بدست وصل — در پای مرد میر صبا کرد روزگار
هر وعده جفا که بگو نین کرده بود — با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار
هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا — زخمش نثار سینه ما کرد روزگار
درج امید و گنج دعا را گهر نماند — دست دلم جیب گدا کرد روزگار

۱۱۸

عرفی بحیرتم که بی نسبت گناه / ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار

آخر نه در حمایت الطاف داوریم / ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار

ما را مگر ز جملهٔ اعدای او شمرد / وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار

فرزانه خانخانان کز فرّ دولتش / خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار

هر جا که سبز باز ز عدلش کمر ببست / تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار

از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش / تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار

هم روزنامه دار نصیب وجود / فتوی نویس عرف جفا کرد روزگار

هم چهره و سیاه صباح و وجود / اندوده صباح و مسا کرد روزگار

ای عدل پرور که بحکم عتاب تو / آجال را بریده فنا کرد روزگار

در روزگار قهر تو معموره که ساخت / در تحت ظل چند بنا کرد روزگار

در انقلاب لطف تو رنگ زر را / بالانشین تنگ حنا کرد روزگار

با التفات عام تو کو کساد را / آرایش متاع دعا کرد روزگار

میخواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را / از روی همت تو حیا کرد روزگار

گلزار وصل شاهد عزت بدست کرد / بر بخت خود چه پایه ثنا کرد روزگار

تشکیل محبت تو ز چشمش نمیرود / از بس نظر بآنها کرد روزگار

با ازدحام جاه تو زآنسوی لامکان / تاکید بر عموم ملا کرد روزگار

برهان هر سوز عتاب تو میکند / تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار

سیت ناصیت تو بشهری اگر نیافت / خاشاک در دهان صبا کرد روزگار

امرت بمصلحت قدری گر بسنگ زد / دستار در گلوی قضا کرد روزگار

فرزانه داورا نفسی گوش کن ز لطف / تا بشمرم دری که بجا کرد روزگار

آورد روی بندگی ما بدلبری / ما را ز رم خرید بلا کرد روزگار

شوخی که با وجود وی از بیم فتنش	از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
ور مصر حسن تو نتوانند رایگان	کنعان صدف ز دریا بها کرد روزگار
هر کرشمه اش اشکست اگر کاشت	آمادگان کرشمه بنا کرد روزگار
آمیزشی چو شیر و شکر داد حاجت است	ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم	آنها که در میانهٔ ما کرد روزگار
گفتم چنان مکن که حکایت بهم بحرخ	خندید و خیل فتنه دوتا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه بداد رهی برم	آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار
چون فتنهای رفته شمردم بداد خویش	شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار
گفتم بقای دوستیت نیست یاد رم	عدل تراضمان بقا کرد روزگار
هر فتنه که باز نمودم که این مکن	صوت لعم قرین صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر	بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
القصه نام در ایام چون شنید	صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی دعا داد و دیار مکن که نام او	بشنو و حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمانه خاک نشینان ملک پاک	گویند جور کرد و جفا کرد روزگار
آوازهٔ دیار مرادت جز این مباد	کاینک هزار قصر بنا کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

تبارک الله ازین آسمان شباب آرنگ	که نعل آینه رنگش ندید زنگ درنگ
اگر بساحت میدان او درآید عمر	وگر گشاده شود از هجوم عمر دل تنگ
درین هوس که رود همعنان او فلکی	شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ
جهنده که بیک گاه جهند کی شاید	که جوهر تنش آید برون ز جامه تنگ

۱۱۹

سبکرو بکه چنان برود در زحمت تار … که نغمه لب نکشاید بجز جهت آهنگ

اگر کنند مثل بطی ساحت اضداد … بطبع شهد بگامی رود بطبع شرنگ

وگر کنند بوی نسبت رنگ لیمو … شتاب فهم شود بعد ازین لفظ درنگ

زمانه گفت بوی آسمان قوس قزح … بزیر سینه او چون بدید نگین تنگ

ستاره گفت کاینک سپهر توسن مهر … نشانه سم او دید چون برو آلنگ

حساب طول عمل در قضا کشید آتش … چو عرصه ابد است و شماره فرسنگ

خرد عرایس بکار گفت و سنگر شد … ازانکه وارد ازین تا م سم لغایت تنگ

منش معارج ادکار گفتم و خجلم … ز بهر آنکه نه راضی بود ز رنگ ابر

سم گذشته ام از روح مدعا بر نیک … نه تشنگی کش آسم نه آرزو حش رنگ

بزیر سایه طوبی غنوده ام یعنی … نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ

بچار بالش تسلیم تکیه کرده مدام … نه تسنم نه بصلح و نیکاتیم نه بجنگ

صنم بحیث تا خیرم از در اسلام … برو ابدوش نه تا بگذرم ز شهر فرنگ

بکعبه نغمه ناقوس م از در السماع … نه ازیت بخجم گر قضا شود از رنگ

دگر سرود احد چو شد از دلم در دیر … نفس همی شکنم در گلوی سینه تنگ

برنگ و بوی نیم آلوده زان سبب و درم … ز کلفروشی نام شکستن از رنگ

بذاق من از نوش عاقبت لذت … نه بهچین من از پیش محتسب تنگ

ز ذوق لب نگزم گر شهد غوطه خورم … بریزم آب بیان گر فرو شوم شرنگ

بچشم دعوی این در ساوی اضداد … کنایتی است که آئینه ام ندارد زنگ

بلی چگونه بود زنگ دار آئینه … که صیقلی کندش رای شاه بافرهنگ

نسی که صیقل رای آهن است افروزش … چنان زدوده آئینه پاک دو ست از زنگ

که بوده شاهد ایمان برای کحل بصر … سیاهی از شکر بی لب لعبتان فرنگ

١٢١

مطر فشان شود ابر بلطف و بر کوه / شود چو آب رواید بزیر صخره سنگ

آیا شهی که بدل گرمی حمایت تو / بروی بیضه شاهین نشسته با کلنگ

بگوی جاه تو چو پذیره نسبت از آن / ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر دهی بصیرت عنان نظم امور / رود بصنعت و شنگری طبیعت زرنگ

بعون عینک رای تو اعمی فطرت / کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ

نگاشتند برای نمونه صورت دهر / جهان جاه ترا بر زمین چون نیرنگ

محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت / که بر شکوه اندیش نیست دایره تنگ

ز بی محال چو حفظت بسجن خیمه زند / که بعد ازین نکشد زورقی ز آب نهنگ

اگر نه طبع تو محمل طراز بودی کی / عروس علم نشستی بهودج فرهنگ

دل سیاه عدوی ترا اگر گویند / که تیغ تیز سپهرش دهد ... زنگ

برون روند عناصر عصیرش فلک / ز بسکه دایره آسمان بگردد تنگ

فروغ شعله قهرت فتد چو در اجرام / بچشمه سار بر آید سمندر از خرچنگ

برو و ... آرم عنان معنی را / که هیبت تو رباید ز روی اعدا رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی / در آن دیار که زادی هنوز آنجائی

بحیرتم که چه دارد رها بدت زین درد / که عین جهلی و دارد گمان دانائی

خراب کرده جهلی و فارغ آرد انش / عظیم درد و داری لبس شکیبائی

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش / بجاه و جهل در افتی چو دیده بکشائی

زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان / تو خود ز گوشه بستر فرو نمی آئی

هزار شعله دارد و با آستین زنهار / کلاه گوشه بود انش بعشق شیدائی

شکسته اند دو ابشان همین شکیبست — تو تندرستی و بر مومیائی افزائی
بگو که جوهر الماس و مصون از سنگ — که در سنگ بجهت حاضر تو بینائی
سپهر سفیده عنقا بود کنون دریاب — که تو بدعوی هستی چه زار سیمائی
بتلخی غم اگر آشنائی کاست — گمان برم که نه از شیخان بیاسائی
سپید موی شدی ای عروس طبع ز شور — بطالع من هر روز فتنه میزائی
همه بهشت مجو قرب دوست هم چیزیست — قدم فراز ترک نه چو گرم سودائی
بکودکی شده موی سپید بخرد — ازان ز طفل هوس بهشت میزائی
بصر ازان همه تن چشم در حریم وصال — تو جمله دست شکم پیش من سلوائی
ازان حساب تو بردم تشاقی دارد — که قند سر زنه تیمی و سایه پیمائی
بزیر جامه نهان کرده بدر حسن لیکن — بچشم اهل بصارت برهنه می آئی
چگونه شاید عصمت نه بر سر تو — که در شکستن ناموس ناشکیبائی
چه عذرهای موجه بی معاصی را — بجوش لعاب دهانت که قند سیمائی
تمام عرصهٔ محشر مگس فرو گیرد — اگر چنین بقیامت شکر فروش آئی
بیک عنان شو و خود را بملک علم رسان — ازین چه سود که انگشت جهل سیمائی
جنون نه سر بنه و دست عقل گیر و بیا — گزین بهانه مسلم نه که شیدائی
عصا بکف تو و تکبیر فتح خوان برو — که تشنو ز توهست که ناتوانائی
دو شیوه دارد و هر دو عربی از تو بیشت — که ترهات فروشی و عمر فرسائی
سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم — اگر سخن شنوی بس همینکه خود رائی
گر ببت چو دوست که گویم چگونه باید بود — چگونه بنگر و از کوته می آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه و آله وسلم

ای دل ر ابنزن که از عرشم / بحضیض ثری فرستادی
ای ستم دوست کز در خلدم / بمضیق بلا فرستادی
ای غلط سیر کز مرو قدسم / بسیر فنا فرستادی
ای عروسیکه بهر جلوهٔ خویش / بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب / چه گرفتی کجا فرستادی
آمدی با دو کون معنی لیک / بعدم زود وا فرستادی
صورت مانده وقف ما کردی / ننگ مردم گیا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعداد / روح را ناشتا فرستادی
آبرو سکه تشنه اش ملک ست / بسبوی هوا فرستادی
کهنه ریشیکه مصلحش نمک ست / بشکنج دوا فرستادی
هر کجا بخیهٔ هوس دیدی / بقمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم آز بر چیدی / بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز و کبر و ریا / بدر کبریا فرستادی
در سقاییکه روح میلغزد / عشق را بیعصا فرستادی
هر که از طبع سبزه سر بزرد / پیش ارض سما فرستادی
تحفها بهر شهرت انگیزی / بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی / بدیار سبا فرستادی
نغمهٔ زهره سوز لاف و گزاف / بسهیل و سها فرستادی
هر چه جبریل در نهانت گفت / بفغان برملا فرستادی
هر چه برداشتی ز کعبهٔ قدس / بصنم خانها فرستادی
هر کبوتر کت از حرم دادند / بدر دم اژدها فرستادی

گاه زر ریزه تهور بخش — بهیلان وغا فرستادی
گه ز شیون چکیده مرتبه — شد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ — گر شگفتی دعا فرستادی
هر که آمد بدیدنت ورقی — گر نبود از قفا فرستادی
صد ریانامه ساز کرده مدام — یک بیک جابجا فرستادی
گه نبود مسائل علما — لم نوشتی ولا فرستادی
گه برای مطالب حکما — بکذا بکذا فرستادی
گاه از نظم و نثر شعرا — مرحبا حبذا فرستادی
گاهی از نقش و صورت ندا — تن تر نا تنا فرستادی
مجملا بر هی که سر کردی — خار در سر پا فرستادی
ریش و ناسور نفس ناپرهیز — پیش عجب شفا فرستادی
هر کجا خواست شاهد مطلب — شوق برقع کشا فرستادی
هر کجا شهوتی نمود ابلیس — عصمتش رونما فرستادی
از تقاضای نفس پر خباثت — فتنه کربلا فرستادی
کبرت افزود گر بدرویشی — کاسه شوربا فرستادی
چشم هر جا که بهشت بود — گر بعوری قبا فرستادی
هر کجا فقر میزبانی کرد — صد شکم استلا فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود — صد طبق اشتها فرستادی
زود تا هیچ کلیسیای امید — بگلوی دعا فرستادی
هر کجا فرجی از تعلق بود — لب مدعا فرستادی
بدنمائی گر از کسی سر زد — نشمار خطا فرستادی

ناروائی که از تو صادر شد	بحساب قضا فرستادی
هر کجا گرد دم نیازی بود	بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز	بچراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانهٔ روشن	بحریم ریا فرستادی
تا بصید بدرت شباب حیات	ببیابان فنا فرستادی
اینک آبش هوای عاریتی	هم بر آب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد	چه بدار البقا فرستادی
هرگزت دین شود بیان گر بود	گو چه کردی کجا فرستادی
هان روان شو که پیش خواهیش	خوش بساز و نوا فرستادی
گرد عالم سکنی دگر نفرین	برگ دوزخ رسا فرستادی
ولی آخر اگر دلی این نام	بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم بی مردی تحکم	که شفیع از کجا فرستادی
ای که خود را ز شاهراه صواب	بره صد خطا فرستادی
بدنگر دی شفاعت خود را	بلب مصطفی فرستادی
داوری کز لطائف نعتش	قدسیان را ثنا فرستادی
ای که از نعل نعت و نعلک	علت انتها فرستادی
ای که بی نیز دم مهرش دل	مس بر کیمیا فرستادی
ای که از مایهٔ سعادت خویش	سایهٔ بخش هما فرستادی
ای که از همت اشتیاق نعیم	بمکافات لا فرستادی
ای که برهان معجزش صدره	بثبوت خدا فرستادی
ای که اعداش را بکوکبش امن	سوی تحت الثری فرستادی

ای که وقت گزارش پیغام … صبح نزد عشا فرستادی
اینچنین قطعهٔ بسبک انفسم … بزبان ادا فرستادی
خستگان از مژده صحت … تحیه و تحیه جا فرستادی
گمرهان را بظلمت خذلان … نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زند اهل بهشت … رفتی و مرتضی فرستادی
سر اعدا تن عداوت داشت … مظهر لا فتی فرستادی
دو جهان را ز راه حکمت و عدل … تحفهای عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمهٔ هنر است … آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من کز هنر تهی دستم … گنج شرم و حیا فرستادی
طلب وصف چون کنم کز لطف … بدو عالم صلا فرستادی
بهشتی کجا کنم تقصیر … تو که مهرت بما فرستادی
بلکه گر چه چشمه ز شوق … نوش نعت و ثنا فرستادی
لب ببندم که در طریق سلوک … ادبم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند پادشاه

صد شکر که فخر دودهٔ جاه … در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجه شهنشاه … بنگر که چه دُر بی‌بها زاد
این قطره شود هزار چشمه … کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه … کز کشتهٔ سایهٔ خدا زاد
از تربیت عنایت شاه … خورشید شود اگر سها زاد
من واهم و آسمان که اقبال … در کعبهٔ آسمان کرا زاد

یکتا گهر محیط اخلاص	از بهر نثار پادشا زاد
از نسبت طالعش چه خوبی	سر خیل قبیلهٔ دعا زاد
او را چه دعا کنم که بخشش	دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

منم حرفی امروز کشت طبعم	بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتائی خود	بوحدت فرو شی چو عزلت گزینان
دلی دارم از آب رنگ طبیعت	گل افشان از چهرهٔ مه جبینان
دلی دارم از عشوه های معانی	برشته تر از حسن سحر آفرینان
دلی تیره دارم ز دونان کودن	پر از داغ چون آستین لاله چینان
گروهی بصورت چو صبح و بمعنی	تنک روشنائی چو صبح حزینان
چه گلها نچینند کز باغ فکرم	بکوتاه دستی دراز آستینان
دلی و عجوبهٔ کس مسلم ندارد	چو مستوری عشوه نازنینان
ز جذب طبیعت بایچ معانی	بر آورده ام چشم کوتاه بینان
بالودگان چیره دستی نشانم	بتلخی و نفرین پاکیزه دینان
بافعی دهان نامه مینویسم	منقش بمهر زمرد نگینان
نشانم نویسم چه بیهوده گویم	گدایان کدام و کدام اندابینان

قطعه

ای که در آئینه خود را سیه رو دیده	جنگ بیهوده زد اندیشه رنگی مکن
وه که نا فهمیده از وضع بیان رنجیده	بی نصیب از فهم راز فکر فرهنگی مکن
ور گمان گاه و ر بو دارمی آینک حاضرم	گر تماشای بمیدان نیم آهنگی مکن

در توان دندان من چون آسمان مهر شکست	جاکمی اندیشه دندان شکن سنگی مکن
وعظ گفتم بهر جای لذت برد نیست	چون بیدری وسوال از ذوق و تنگی مکن
یا به عرفی صلح کن کاعمال زشت نوشته را	یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسپ داده بادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که داده	بشنو ز لطف تا بنمایم بعرض عرض
درویش بیمعاش نگیرد زمین بسیب	طرار مفلسش نتواند زمین بقرض
پیراست علتی بنجر اکش فزوده ام	آری بود رعایت پیر و علیل فرض
گر تعبیه زند بجوالی ستایش	در نقطه رود بکنمش نام طی ارض
همیشه سیر نم بوی از صبح تا بشام	تا نیم گام سیر دوانهم بپای بعرض
هستم برو سوار و بمعنی پیاده ام	گاهی بطول میبردم گه ز سم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابو الفتح

بحر هنر حکیم ابو الفتح کان فضل	ای آنکه جز بمنهج اولی نیامدی
هم سیرت تو زیور دین گو شکل	جز نقش بند زینت دنیا نیامدی
گی بود که چمن بچمن بهشت جا	نازک نهال رفعتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه	از بروزن تمرها تماشا نیامدی
نفر و خجسته است خلق که طبع مجلس تو	با گنج شایگان ابسود انیامدی
چون من سخن گفت مظهر با ذل نتم بگو	گر نیست جمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی بالم	جز توتیای چشم ثریا نیامدی
آمد بهار دولت تو بر اشهب جود	در سلک نظم گون مقفا نیامدی
از غایت یگانگیست نه هجوم شوق	اندیشه را بهمین تمنا نیامدی

فردوس منظرا فلک آرای مسندا	ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
بیهوده شد از همه سخنی گوش کن که تو	جز ناتمه پرورده عیسی نیامدی
رفتی بعید بهره جمشید روزگار	گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه نا امید ز رد و آمدن شدم	گویم بدل بسو که هرجا نیامدی
گر شاه باغ مست سیا گرچه گیتیت	گر شوق مردم پاتیا نیامدی
ور داغم از کرشمه دیر آمدن کنی	این بسکه عیش [illegible] نیامدی
باز آی سایه بر سر ما کن که در جهان	فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید	کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیرش	دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم بر جای	خانمان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من	بیت معمور جان خراب شود
گر نسیمی وزد ز باغ دلم	ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کنند در دامن	مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند	کشور لامکان خراب شود
گر هین از گفتگو بیاسایم	دار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زند	معز دریا و کان خراب شود
من کجا حبس روزگار کجا	خانهٔ آسمان خراب شود
گر رواق دلم شکست افتد	قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم	بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست	گر بیفتم جهان خراب شود

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین | بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغ فرح چیدیم محفل | که در وی عندلیبی کرد ناهید
گدای باغ باغ وصل دلدار | که آتش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او | زند سیلی بحسن ماه و خورشید
از آن دم کاستین زد بر دماغم | نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم نسیمم می‌ربایند | قبول سنت و تأثیر امید

قطعه

صباح عید صباحی برغبت عرفی | که حسن شاهد معنی زروی گرفته طراز
بعزم سیر مصلا بکام و همم | که هست ملجا خلد برین نشانهٔ ناز
بگو دمی قدمی حافظ که کعبهٔ سخن است | در آمدیم بعزم طواف در پرواز
زموج گریهٔ طوفانی از هوای حرم | بصحن کعبهٔ مصلا فگندم آتش راز
گذشت در دل عرفی هوای طرف چمن | ز بسکه ریخت ز دوگر بهای دل پرداز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک ظالم گزو | تنجی بهیچ و در عبورش باوج نیست
امید راغنان بکدام طرف نهم | کز خیل یاس اثرش فوج فوج نیست
بعدیکه از سعادت طالع بود مرا | تحت الثری ز اوج و سر البش موج نیست

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش | تا وا رهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر به بیضات آرزوست | ناموس عشق جو مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را | کز خویشتن نهفته جدا آب و رنگ خویش

قطعه

ای قوی بربان و سست سوا علیکم بالسکوت / چشمهٔ زهر هلاهل کرده بر تاک خویش
در قیامت شرمسارم هم ز دوزخ شود / گر ز شاخ ریشهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شرم بادت گفته عرفی فلان را جام گفت / بایدت گفت آتش اندیشه زین بهتر فروز
هیچکس گوید عطارد را که تیرش نارساست / در بگوید میتوان گفتن که تیرش بر دوز
هیچکس گوید عطارد را بهشت این خام پخت / در بگوید میتوان گفتن که این هم مسوز

بگذاشت ۱۲ — بیهوده نگو ۱۲

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری / ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
یقین شناس که صورت تن است معنی جان / اگر بحسن گرو ز آفتاب و مه برده
برو بصورت تنها مکن بمردم ناز / که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

قطعه

نه از ان در بخشد ایزد کام / که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف بکن که دریائی / ذوق دریوزه و گدائی را

قطعه

خدایگانا دی پی تو در وثاق امید / نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که محرمی ز درم ناگهان درآمد گفت / که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگو بیست خبری کز نهایت ندرت / نتیجه های خیال ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که عزت او / بنزد شه بود از عز همگنان ممتاز
چو چند شاه دولت بعزت داشت / رکاب شاه پلنگ افکن هژبر انداز
بهشت ناگهش از پی چو روزگار قدیم / عنان مصلحت او را لطیفه طراز

۱۳۱

والله اعلم بالصواب ۱۲

سخن ز شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک	شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شگفته باش که این بعد تحقیق یکیست	عنان زراه تو هم بتاب هرزه متاز
نه این لطیفه دلیل است بر نهایت عز	که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ زد که	که این لطیفه نگهدار در خزینه راز
ز اول و انتهی آخر تو مبحثی اول	بدست سکن و آنکه سخن همی پرواز
گر نسیمه بود این جنس سیمیا ورنه	کجا ز ساقه یزدان همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار	بگو تهی و دراز حیات عشرت ناز
حیات خصم تو چون عهده کرم کوتاه	نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه دیگر

سخن شناسا گر بیت بنده رد کردی	خجل مباش که من خجلتم از او
ترا قبول نیفتاد نا قبولی آن	باین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت	نه شعر من بد و نی طبع تست کج بنیاد
هم از خوش آمدنی و غلط است گوهر کان	نمیتواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتی است میگویم	بشرط آنکه نگیرد خرده بین بان کوتاه
غائبانه محبت زنم زلیخایی	که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر فتادگی اندر میانه یافت شود	همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس از دو کس شد اهم اتم شرم	آنکه بیرون کشند بعد از قدم کفش مست
اول از بالا نشین و که بعد از وی نظم	بعد از آن از زیردست که هم کفش مست

۱۳۳

دوش شنیدم که مسند افشار آن که اندر درش / خاک بودن توتیای چشم کیوان بود
آسمانش و خیال فرش مجلس گشتن / افتخارش در هوای گرد دامان بود
چون شنیدم آن خبر پژمرده گشتم عقل گفت / بی‌خبر زین واقعه‌های پریشان بود
او بشخص دولت آمد در ره نظم جهان / بی‌ثبات دولت از افتادن خیران بود
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان / بی‌تو بودن بی‌وجود فضل حیوان بود
سایهٔ صاحب بفرقت باد کاندر ظل او / جا گرفتن در پناه ظل یزدان بود

قطعه

لطیفه‌ای ز سر صدق گویمت عرفی / بسنج اگر چه نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه نیست ذرهٔ خویش / ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کبریایی تو یابم که ملک هستی را / میانه خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی دوراندیش / کایزد از صورت و معنی دهم بر داشت
این سخن گوش زد شاهد عصمت گردید / شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و افشاش که مخروش که من / پرده زین راز تهی مایه نخواهم برداشت
گفت اول نمط افتاده مرا می‌بایست / دل ز هم صحبتی مردم بیم برداشت
من از این حرف بجوشیدم و گفتم دل من / آنچه برداشت خود از کون و مکان هم برداشت
تو مرادانی و من نیز ترا میدانم / پس ترا باید از این پایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد / رخت خود را که از این طعنه مسلم برداشت
ستم تهمت جهانی بر باد تو رفت / یوسف این تهمت شد و مریم برداشت

ایضاً

ملاف عرفی از این نکات راز نهانی / اگر فهم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد
نام چشمهٔ کوثر را

۱۳۳

ز شعر دعوی من واقف است بسیارا — که شعر دعوی ترا فزون باشد بی کرد
به تحقیق بالاست آتش افکندت — نگو سپید آتش او گو ... کرد
صدای طعنه بلند است گوش هوش بدار — که صوت سور درین مرحله صیقلی کرد
بدین مناز که طبع تو عزیمتانی — بدست کرد که او این تکلف لیلی کرد
شگرف آنکه رسد تا شبت بهر که بفضل — یگانه شد فلکش سعی در طفیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه گشت قوا — پس آن همه با تو نبی بدعملی کرد
بتخیل طبعی زان دوست و دشمن ... — که در عدیل تو ... کسی ... کرد

قطعه

ای که از تهمت مؤثر تو — عدل با علم منقسم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او — تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که در شهوت — قصر تقویش منهدم گردد
شاهد عصمت از تنک ورعی — زان گل اندام منعدم گردد
گر گذارش به مزار افتد راه — مرده در گور محتلم گردد

قطعه

ای وفا پیشه یار هم مشرب — که به عرفی دعا فرستادی
به دعائی تهی که در جیبش — گوهر مدعا فرستادی
عندلیب مؤنث گلریز — از بهشت عطا فرستادی
زانچه گویم بسوزد از من لب — تا بگویم بهزا فرستادی
باش این شیوه دار تا گویم — چه بدست صبا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو — محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی منت — نه گرفتی بها فرستادی

ترکیب بند

نوای مدح که سنجی دلا مبارکباد … تهور نفس نغمه را مبارکباد

بلند نغمه شنو عرش بود ایک امروز … بلند نغمه تری این نوا مبارکباد

فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت … بچشم معنویان توتیا مبارکباد

زبند تا طبقه گنج معانی افشان است … بخازنان معانی صلا مبارکباد

ز مخزن خردت ریزش جواهر مدح … بجیب دامن ارض و سما مبارکباد

کنار دولت از میوهٔ دوام پرست … ثمرفشانی نخل دعا مبارکباد

ز حلم آنکه ثنا آب گوهرش ریزد … سماع مدح و قبول دعا مبارکباد

رضا ببوسه گرفتی زروی شاهد مدح … گشایش گره مدعا مبارکباد

عیار نسبت مدحی بحیلت افشاندند … مس وجود ترا کیمیا مبارکباد

بچشم ذاتی ازین کحل مژده ریز بگو … که نصب بینش و غزل عما مبارکباد

ز بهر دایه جودی فزوده صد ناز … بهانه گیری طفل هوا مبارکباد

مبارکست بهار ریزش سحاب عطا … هوس فشانی ابر عطا مبارکباد

زنام داور عالم دلیر بگشایند

باین روش که زدی گام بارگاهی چند

هوای مدح که در مغز روح ریحانست … که عالم از گل اندیشه ام گلستانست

زبانه بسجت چه و که در میان آرد … که دعویش زره صدق عین برهانست

رخ که طنطنه نمود از دریچه حکم … که تا ز بردر دیوار هوش فرمانست

کدخدا ز حکم نویسد که هیکل طوق حشم … طراز گردن گردن کشان دورانست

طواف کعبه جشن که میکند ایام … که دیدش دیده نوروز عید قربانست

نهمت که طلب از دار ستلب شد … که تشنگی بدل سیر آب حیوانست

که از الست که در کعبهٔ شریعت جاه	ردای نسبت او زیب دوش ایمانست
زهی گذشت تجاهل صریح گو عرفی	در کنایه برآور که عقل حیرانست
بگوی نام خداوند و اعتراض مکن	که عقل چون بشناسد که سخت نادانست
بگو که تیر اقبال و ظل اکبر شاه	بگو که قبلهٔ اعمال خانخانانست

بگو ولیک زبان را بشهد ناب بشو
بگو ولیک نخستین بهفت آب بشو

اگر نسیب ز چرخ واژگون گردد	وگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک بزمزمه با او کرباه چون نکند	قضا بشوره با او که چرخ چون گردد
گر از سفینهٔ حکمت چنین اید فال	که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد ز بر و هم چندان	که در بساط جهان ذره بیستون گردد
وگر بفال بر آید که از شراب نشاط	چنین تغیر بیت دهر لاله گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نفس مرده شود	گلوی غم بغشارد که مشت خون گردد
بگردد گوچه نطقش ببوی باده فیض	لب مسیح بدریوزهٔ فسون گردد
اگر ترقی جاهش بمهر تابد دهد	چو سه تمام شود نشکند فزون گردد
زهی شرف که فلک گرد طوف درگهت	نوشت نیز زمین او شگون گردد

ز آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسهٔ ز عرش آورده دیده شود

زهی شکوه که بر شکوه مفتونست	ز جام نسبت تو روی جاه گلگونست
قضا ز عالم جاهت همین قدر داند	که لامکان ز ولایات تو مسکونست
برون نسبت تو یک پایه نیست مگر	و یا بغمر عدویت که وقف طاعونست
بملک خود چو کنی سیر قدم صد جا	بنه ز فاتحه شمعی که پاس مدفونست

١٣٦

قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی — فلک ندیده کم از سوال و جه مقصود نیست
دریغنامه خشم و بردی قاصد زد — که مصلحت بگرمی سخن این نگردد نیست
بلوز لوح و قلم گوش کن که گویندش — که امر و نهی تو مصداق حکم بیچون نیست
عبور جاه تو بر عالم ازجهان قدم — گذار محمل لیلی بسوی مجنون نیست
بران لطیفه معنی که در شیشه غیب — بغیر مدح تو پرورده اند مطبوع نیست
ز شوق نسبت ذات تو باد ازل — خشم حشم جگر لفظ و معنیم خون نیست
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد — ولی کلید حصولش بجیب زر نیست
بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر — سرش بدامن اندیشه بشی خو نیست

قضا ز شعله قهر تو لعه بر داشت
زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو لعبت خشم تو منصوبه الم چینند — بساط کون و مکان در عدم چینند
ز رشته باطن خصمت چه جور شان — شکن بر و شکن نجم بر زخم چینند
نگاه موج عطایت فلک چو خجلت — بآستین سحاب از جبین نم چینند
کف عطای تو در رایگان فروشی کام — متاع هر دو جهان از سوی سلم چینند
ز ثنای تو در نظم و نثر از ان بیش است — که خامه گیر دو در تخت فتح و ضم چینند
بران ثمر که هوس آرزو کند تقدیر — بنخل جود تو از طوبی قلم چینند
بدون وسعت جاهت بعرصه امید — چگونه جود تو منصوبه کرم چینند
زکوة مایه جود تو ز اشمار نیست — که دست همت باز از بیش و کم چینند
چو نعره تو شغب را بهم زند سامع — ز نغمه زار صبح گل عجم چینند
لب مصیبت اگر حرز همت خواند — هزار بوسه نشاط ز روی غم چینند
اگر تو سر بطاقه در آوری خورشید — هزار شهپر قوس قزح بسم چینند

۱۳۷

ستایش تو ندارد همیشه پرواز است	که داند از قفس طائر حرم چیست

سمند وهم شد از اوج عرش گردانگیز
ولی کمیت ثنای تو زد بر او مهمیز

ز توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد	صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار برق شتاب	ز خشم قدم اولین فرو ریزد
اگر رکاب زمانش ز جا برانگیزد	بجای گام شهور و سنین فرو ریزد
برون جهد ز حصار غرور اگر گردش	صبا ز زاهد خلوت نشین فرو ریزد
ز بسکه در دم جستن سبک شود سست	که از گرانی داغش سرین فرو ریزد
چو حسن سیرش گامش ز نعل عرض کنم	مطالب طمع از آستین فرو ریزد
گرش حیات ابد همعنان شود هر دم	بضاعت نفس واپسین فرو ریزد
چو سر دهند عنانش بگاه تاب و تگ	هزار حلقه شود در جبین فرو ریزد
ولت چو مهر دهی لگامش سم زند	ز فرط هوش ز نعلش نگین فرو ریزد

اگر به اوج ثنای تو همت کنم پرواز
چو توسن تو سوار هم بود این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم به لوح انشا زد	دو دیده بر رخ جانان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده به روح از هوای خدمت او	ز غنچه در چمن صورت هیولی زد
ز مکتب تو ضمیرم که کسب دانش کرد	که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
که ریزه چینی خوان ترا بجان داد	که طعنه بر تلخی و خاکی بمن و سلوی زد
چو طبل جود بنامت دوند گردون	زمانه کوس ز الست بنام تمکین زد
نشیمن گاه تو دستی دراز کرد شکوه	که خاک غم بگریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو هر نسخه که یافت خرد	نقاب لفظ دریده ببرو معنی زد

۱۳۸

۱۳۹

ز بلندی شعرم بود ز نسبت تو	سهیل مدح تو سیلی به نسر و شعری زد
همه بحشمت نشئه بدوران داد	هزار خنده بنظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

بهوش ناطقه در حالتیکه خاموشم	سخن ز سینه برد بر دریچه گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح نادم نیست	دمیکه از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی باده طبعم وداع هوش کنند	بیان فکر پریشان خراب بدهوشم
زبانه بیز بدم نور معنی از بر دوش	دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
منم یکی چمن تازه در بهشت خرد	که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستایشی نشناسم کزان ستوده شوم	جز این که با خرد خویش دوش بر دوشم
چنان ز بهر بن مو کلیم سخن فرو ریزد	که آفرین بتواند خزید در گوشم
بنو چو بهر گل در بیان که فطرت من	ز فعل دیگ قدم بانگ زد که سر جوشم
بچشم نسبت اگر بنگرند چو بهر گل	حریف اشتب من مست باده دوشم
بدشمنت چو بجنبد صراحی زهرم	بهد حسنت چو زنم جوش چشمه نوشم
شکایت از ستم دهر اب همت نیست	بسان شمع بسوزد تمام دمخروشم
من از فراز و نشیب زمانه کی لرزم	غزال بادیه همتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کار آیش ضمیر نیست	زبهر هیچ نقش ندیده بود فراموشم

فسانه سنجی لاحینه و کنایه کله تید
دعا شعار شوم و لطف بی صله چند

بالتفات تو یارب دو کون معمور باد	عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون	گسسته دایره مانند حلقه بیرون باد

جهان حلم ترا کوه جودی و الوند ... ز زورهای هوا سیر اوج هامون باد
ز بسکه گنج هوس کرد قسمت بخاک برد ... بروز حشر تسلی فروش قارون باد
دمیکه شاهد رحمت بدلبری خیزد ... بجد بر حرم از سیل فتنه مفتون باد
بردش جاه تو هر جامه که از تنگی ... هزار جا بشگافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همت صدف اند ... چو بر در تو فشانند در مکنون باد
دعا بکام عطایت کنم از و طمعم ... اگر چه نیست ز نقش تمکن افزون باد
بحسن شاهد همت دعا نیارم کرد ... تو خود بگوی که زین دلفریب چون باد
هزار عبارت نثر که مدح را شاید ... بسلک مدح تو خود نظم گیر و موزون باد
بدون فاصله عرفی بسر در افشانی ... رخش ز باده تحسین نشاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آئین ست
گناه لب نبود جرم جوش آئین ست

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون ... سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک ... قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز ... بر فتنه قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک ... گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد ... دیوانه تو هزار مجنون
آوازه عشق تست خورشید ... سرگشته مهر تست گردون
شد غرق بخون دیده لاله ... زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا ... رخسار تو مهر روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان — در خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد — از دل هوس لب تو بیرون
بربوی وصالت ای جفاجو — عمری بهوس دویدم اکنون

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

جان بستهٔ لعل نوشخندت — دل شیفتهٔ قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال — هست از پی چشم بد سپندت
چشم تو و ابروی کشیده — آهوی فتاده در کمندت
با زلف تو گشت بند دلها — آزاد نشد ولی ز بندت
شطرنج هوس بباز ای دل — با چشم بتان که می برندت
چون گوی بکوی تو بسی سر — افتاده ای فتد پسندت
تا وادی سمند را تو جولان — جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت برباد — بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب بپا فتادم — چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را — دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد — این عشوه و ناز دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو — آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه — جان داده بتان آزری را
بر خاک فکنده از طراوت — گلبرگ تر گل تری را

زلف تو ز کف نمیگذارد — سررشتهٔ کفر و کافری را

سودای رخت ز اوج گردون — آورده فرود مشتری را

دادند به سرو قامت تو — خوبان زمانه سروری را

من خار و خسم نهادم از سر — شاخ گل تاج و افسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تندخوی طناز — کرد از سر ناز جلوه آغاز

سر تا بقدم تمام نازست — وز ناز بکس نمیکند ناز

چوگانی زلف او ببازی — دل می برد و نمیدهد باز

گفتم که نهان کنم غم او — کز پرده برون فتید این راز

در چنگ غمم چنانکه افتد — گنجشک بزیر چنگل باز

نالم و ناله گریه انگیز — گریم و آب دیده غماز

چندانکه به سینه میزنم چنگ — چنگ طربم نمی شود ساز

آمد سحری خیال و صلت — بنواخت مرا و گشت دمساز

برجستم و دامنش گرفتم — وز دست ندادمش دگرباز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز — بر لشکر عقل گشت فیروز

در معرض عشق بی محابا — عاجز شده عقل حیله اندوز

خورشید رخ تو و دل من — پروانه و شمع عالم افروز

رخسار ترا از آن دو عارض — در یک روز هست عید و نوروز

ای پردهٔ چشم عاشقان ساز	از بهر کمان ابروان توز
تا دل نرود ز جا بدوزش	در سینهٔ من به تیر دلدوز
بشکسته جفا مکن که عاشق	تا که نشود بدان بدآموز
یکدم نیسم از خیال وصلت	بی ناله و آه و گریه و سوز
دادم بخیال وصل جانرا	وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم	غیر از تو ز تو هوس ندارم
شب گرد بکوی تو چو بادم	کاندیشهٔ خار و خس ندارم
بیم ز رقیب پاسبان نیست	پروای سگ و عسس ندارم
از بهر ظلم غم تو بگرفت	دیگر ره پیش و پس ندارم
یک چند اگرچه طاقتم بود	در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم	زین بیش سر قفس ندارم
از روز فراقت ای دل آرام	می نالم و هم نفس ندارم
یاری که ز من ترا دهد یاد	جز نالهٔ زار کس ندارم
بر زنه فلکم اگر رسد دست	بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده	وین کارد باستخوان رسیده
چندان که توان خیال کردن	غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چون موی	سیل مژه تا میان رسیده

۱۳۴۳

[illegible]

پرورده آب دیدهٔ ماست	سرو تو که این زمان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل	زاندیشهٔ آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسید ای جان	برخیز که میهمان رسیده
در عشق تو این همه بلاها	ما را همه از زمان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد	در دست من زیان رسیده
هرگز نرود خیال از دل	خود را ز بر آسمان رسیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

یا جان و دل فگارم از تو	آخر نظری که زارم از تو
بگشای گره ز زلف مشکین	چون در گره است کارم از تو
بردار اگر کنی دل من	بردار که بر ندارم از تو
زنگی نزند که بیکشم دم سرد	چون دی نشود بهارم از تو
در بحر غمم ز آب دیده	پر گوهر در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و مانده	در سینه هزار خارم از تو
اکنون چمن چو ابر نیسان	با دیده اشکبارم از تو
هر چند که تنگ دور افکند	ق چشم بد روزگارم از تو
باور نکنی که بی خیالت	یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی	با عاشق خود چرا بکینی
پر خون دل و دیده از تو تا کی	در بند خیال آن و اینی

[illegible]

[illegible]

١٣٥

دل میبری و دین و جان شیرین — وین طرفه که بازو رسے کینه
سرو یست که جلوه میکند این — یا قد تو در قبائے چینے
بگرد تو حلقه بسته خوبان — چون خاتم حسن را نگینے
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت — خورشید سپهر هشتمینے
چند آنکه وفاے تو نمودم — از تو برسد جفا و کینے
ای آنکه ز کبر و ناز هر گز — سوئے من مبتلا نه بینے
وصل تو کجا شود میسر — با هیچو منی کجا نشینے

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو ز ناز قد کشیده — جائے سخن بدی شنیده
ز دامن بلاے طفل اشکم — از بسکه بکوے او دویده
در سینه دگر نگیرد آرام — آن دل که بزلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید — مرغے که ز بام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی — بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست — از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی — اے آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم — من بعد بقامت خمیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کے ز غم تو زار گردم — دیوانه و بیقرار گردم
بر یاد تو خون دیده بارم — از فکر تو دلفگار گردم

والله اعلم بالصواب

سیلاب غمم گذشت از سر	ای رفعت که برکنار گردم
خواهم که ز خود نگاه جولان	گرد سر آن سوار گردم
کار من بیقرار عشق ست	دیگر چه پی چه کار گردم
زینسان که شدم فسانه در عشق	افسانهٔ روزگار گردم
در کوی تو عزم همین بس	کز دولت عشق خوار گردم
دائم ز سر [illegible] وصلت	از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کی	سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

شیروار سر ناز جلوه گر کن	بر ما بغلط یکی نظر کن
ای جان من گل که میخرامی	بر سوخته خرمن نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم	از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم سوزم ای شمع	با سوخته شبی بسر کن
امشب ورم ز دم چون صبح	شام سیه مرا سحر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سوی تو که پیام ما رساند	این قصه مگر صبا رساند
خود کیست که درد ناتوانی	در جلوه گه دوا رساند
کو نکهت زلف عنبرینش	سوئے من مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من اورا	زود سے بره وفا رساند
کو از سر شوق و خاکساری	رخسار بخاک پا رساند

۱۳۴۶

MUSLIM UNIVERSITY.
BY HIS SON
Rashid Ahmed, M.A. LL.B. (Alig.)
(Retd. Sessions Judge)

کو آنکه بعرض حضرت شاه	پیغام من گدا رساند
عرفی که حدیث دلفریبم	در مجلس بادشا رساند
آنگاه بخواند از زبانم	این بیت ز من دعا رساند

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز است طنطنهٔ سخنوری وی عالم را فرا گرفته و صیت شاعریش از مشرق تا مغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده قصائد غرائش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده غزلیات روح افزایش زبان طعن بر آب حیات گشوده پختگی معانی و سنگینی الفاظ و جودت کلام و تازگی ادا را باهم جمع نموده الحق از شعرا کم کسی باین جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبر شاه بهندوستان آمده در خدمت بادشاه ترقی حاصل نمود با شاهزاده سلیم که مسمی بجهانگیر بادشاه گردید خصوصیت محبت مفرط داشته چنانچه در عشقش متهم کردند عاقبت حساد در همین جوانی مسموم نمودند و کلام عرفی شیراز 999 تاریخ فوت اوست پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال درویشی آمد باشتباه دیگری که در پهلوی او مدفون بود خود مرقدش [illegible] استخوانهای او را به نجف برد میر الهی در تاریخش گفت قطعه یگانه گوهر دریای معرفت عرفی * که آسمان پی پرورش صدف آمد * چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون * شکست بر صف دلهای پر شغف آمد * قلم زد از پی تاریخ رو فقی کلکم * بکاوش مژه از گور تا نجف آمد *

من تذکرهٔ علی قلیخان واله [illegible] داغستانی

خاتمه طبع مطبوع هر طبع ریخته خامه بلاغت ختامه ناثر و شاعر شیوا بیان غلام محمد خان مقابل کامل این مطبع فیض منبع متخلص به خان سلمه الله المنان

جمال دین محمدت رب العالمین و کمال این نعت ختم المرسلین صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین الی یوم الدین اما بعد پوشیده مباد که درین زمان بهین اوان مجموعه قصائد با فوائد عندلیب شیراز در سخن سنجی همه اعجاز صاحب زبان استاد جهان مولانا جمال الدین عرفی شیرازی در مطبع خورشید مطلع جناب فیض مآب نامی جمهور منشی نولکشور صاحب ساعده الله با علی المراتب از حسن اهتمام مهتمم نیک نام ستوده خصال لاله بشیشر دیال بماه ستمبر ۱۸۷۸ع بدار السرور کانپور منطبع گردید هر طالب و راغب بمطلوب مرغوب خود رسید

۱۳۸

قطعه تاریخ

یک جهان منتخب ادب آمد ... سن چگویم مجامد عرفی
بهر تاریخ طبع خان بنویس ... نیک خیلی قصاید عرفی
۱۲۹۵ھ

۱۰۵

CALL No. ٨٩١٤٥١٤٢
ع ٣٢ ق
ACC. No. ٧٣٣٧

AUTHOR عرفی شیرازی جمال الدین

TITLE قصائد عرفی

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.